





S. No:- 3627

~~Text~~

Hand

10/8/02

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

۲۱

بغایت الله و فضل

بهارین گلشنی بابتسام ریاحین تازه فقرات و نگین
حکایات معطر ساز و ماغ تفرجیان صاحب بنش معروف بنام

حکایت
۲۱

بهار دشت

رقم زده قلم معنی نگار فرست فنون سخندان قانون کلی
نیز نگ طراز معانی خرد پناه منشی عنایت الله بقلم علی زیباشی

در مطبع نامی منشی نو لکیشور واقع لکهنو

بار شانزدهم به ماه ستمبر ۱۳۹۱ء طبع شد

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
 An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
 kept beyond that day.

فهرست مضامین کتاب بهار و انش مع قید صفحہ

مضمون	ہند صفحہ	مضمون	ہند صفحہ
57900 حکایت چہارم ✓	۵۹	۱ دیباچہ	
57900 حکایت پنجم -	۶۹	۸ کیفیت منشی تصنیف این کتاب -	
۹۰۸۰۶۵ حکایت ششم -	۷۸	۱۳ آغاز داستان شمل بر حقیقت جهاندار شاہ -	
حکایت ہفتم برہمن سادہ لوح و آوارہ شدنش	۸۸	۱۵ منعطف ساختن جهاندار شاہ عثمان توجہ	
از مکان دزدان شمل بر پنج خلوت -		بغرم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار	
خلوت اول	۹۳	۱۸ تقسیم کردن طوطی بر ہر زہ درائی ہر سر پرور	
خلوت دوم	۹۵	ماہ پارہ و طلوع نیر جان سوز عشق بہرہ و بانو -	
خلوت سوم	۹۶	۲۰ تعیین فرمودن جهاندار شاہ بے نظیر را	
خلوت چہارم	۹۷	بہ شہرینو سوار بجیت آوردن شبیہ ملکہ	
خلوت پنجم	۹۹	بہرہ دریا	
تجدید آراستن خیر سگالان ہنگامہ مواظبت	۱۰۵	باز آمدن بنظیر	
در پیش جهاندار و شکستن جهاندار شاہ رونق		ماہ فریب بہرہ و بانو	
آزاد فرمان فرمان عشق -		جہاندار شاہ برد و آوارہ شدن بدشت جنون	
پرویش فرمودن شہنشاہ طریقی صراحتاً	۱۰۷	۲۹ حکایات بنا بر لہجہ شہزادہ و برہو قالی طائفہ نسوان	
این مطلب شرک و فرستادن ایچی لہو ابدید		حکایت اول -	
دانا یان نزد پدر بہرہ و بانو -		۳۹ حکایت دوم -	
سواد نامہ والا -	۱۰۸	۴۹ حکایت سوم -	

شماره صفحه	مضمون	شماره صفحه	مضمون
۱۱۳	جواب مکتوب بهایون -		لباس خاکساری -
۱۱۵	واپس آمدن ایچی و پیش کردن جواب بابوس	۱۹۷	دو چار شدن جهاندار شاه با هرگز که وزیر زاده
	و شکستن امید جهاندار شاه و اختیار کردن		پدرش بود و استشمام رانکه مراد از رنگ
	غربت و بینوائی و متوجه شدن بیدار بهر و زانو		کلامش -
	لباس خاکساری -	۱۹۶	گفتن طوطی حکایات درد اند و دو داستانها
۱۱۸	رسیدن جهاندار شاه بر آب و اکتار		عشق آمد و بر اے شغل و خاطر جهاندار شاه -
	و عذر نمودن از ان توجه در ویش خضر	۱۹۸	داستان جلوس ملکه زاده ختن برادر رنگ جنون و ختن
	نخسته کردار -		طبل شیدا ای در عشق مهربانو -
۱۲۳	ملاقات شهنزاده با سیاح و مرخص شدن	۱۹۷	رن ملک زاده بوادی هولناک که مسکن پو پهلون بود
	طوطی بر اے تفتیش حال و گذرانیدن		دور و انداختن آن غفرت را بیادری وزیر زاده
	شارک افسانه های عجیب و غریب بر سیل عفت		و بدست دن پری نژاد -
۱۲۵	تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک -	۱۸۰	رسیدن ملک
۱۲۶	حکایت اول از زبان شارک -		کشت و جو
۱۲۷	حکایت دوم ملک موشان و ملک زاده گیلان	۱۸۷	توقف وزیر
۱۲۸	حکایت سوم از زبان شارک -		ملکه زاده بشهر نبود باش بالتماس
۱۵۲	حکایت چهارم جوان طرار -		منوچهر و پری نژاد
۱۶۰	باز آمدن طوطی و بهیروی نمودن جهاندار شاه	۱۸۹	یافتن ملکه زاده خلخال مهربانو
	را بجا ده مقصود -		بشهر حسن آباد و بدلالی پیر
۱۶۲	حاضر آمدن جهاندار شاه به بارگاه پدر بهر و زانو		وصال و بدیاری خود مراجعت

مضمون	هند صفحه	مضمون	هند صفحه
مراد به نیرنگی چرخ -		افزایش رونق هنگامه نشاط و آرایش بزم مست و شیطا	۱۹۶
قصه فریفته شدن شهزاده سراندیپ فرخ فال بر شیب	۲۸۱	یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت ترنمین طوک	
یگانه جهان و بکام دل رسیدن بدستاری سمیع -		بر حبتن هوشنگ و ربودن مهربانو را از دست ملکزاد	۱۹۹
ربانیدن فرخ فال دختر رئیس آن شهر را از دست	۲۸۵	پیامدی پیرزن -	
فرقان و خود مبتلا شدن -		بال آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن از گم گشتگی	۲۰۴
سراغ بران فرخ فال ملک یگانه جهان از زنبونی	۲۹۳	مهربانو و بین رفقای دلسوز بر در صومعه مهربانو	
جعفر و پیادری سمیع بمراودل رسیدن -		رسیدن و بکامیابی مراجعت نموده ملک خود رفتن -	
داستان غریز تاجر شمل بر عجایب و غرائب واقعات -	۳۰۹	داستان بهرام و زهره ماه سیما -	۲۱۳
داستان سه جوان غربت گزین که همه متفق شده بسفر	۳۳۱	آواره شدن زهره از بهرام و در بیان غربت افتادن	۲۲۰
رفته بودند و از بی راحله در محل عجز فرومانند -		و بعد از آن بر او رنگ فرمانروائی رسیدن و بیان	
حکایت رفیق اول -	۳۳۲	عجایبات که درین مدت بدور و نمود -	
حکایت رفیق دوم -	۳۴۱	وفات یالتن پدر پرسی پیکر و منتقل شدن فرمانروائی	۲۳۴
حکایت از زبان دختر شاه که بوقت قصه گفتن این	۳۵۰	زهره و فائز گشتن از وصل بهرام -	
هر سه رفیق اجزای آنها می شنید و نزد خود طلب کرده		داستان حسن پسر تاجر و مبتلا شدن او در عشق گوهر -	۲۳۹
کیفیت خود میگوید -		مواصلت حسن و گوهر بامداد پیرزن -	۲۴۴
داستان شهزاده کا	۳۵۵	قبل از آمدن حسن بفراق گوهر و بعد از بسیاری مصیبت	۲۴۸
حکایت دیگر مستطیر امیر و شقانه -	۳۶۱	بعد از مدت بمقصود فائز شدن -	
داستان شهزاده جام و عشق او با لاله فرخ مشتمل بر	۳۷۳	افتادن حسن ببار دیگر بلائی ناگهانی و بی گوهر بجایا	۲۵۶
الواع مضامین -		قصه پسر خجسته زن و دختر تاجر و بار یافتن او بکوی	۲۶۴

پندر صفحه	مضمون	پندر صفحه	مضمون
۳۸۵	آغاز تحرک سلسله شناسائی صورت بهره در بانو جهاندا		غزال تاناری بهر انواع حزن و ملال -
	و پدید آمدن سپیده صبح امید از در ظلمت شب داج	۴۲۸	نامه جهاندار شاه پوزش آگین بسوی بهره در بانو
	ابلاس آن سینه فگار جگر ریش -	۴۳۰	جواب بهره در بانو بسوی جهاندار شاه
۳۸۹	احوال مواصلات جهاندار شاه با بهره در بانو -	۴۳۳	رفتن جهاندار شاه نزد بهره در بانو
۳۹۲	احوال شدت سرا و فصل خزان و صفت او پس از	۴۳۴	ذکر انتقال جهاندار شاه از دار فنا سوئے عالم بقا
	عقد جهاندار شاه با بهره در بانو -	۴۳۷	بنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سر مایه
۳۹۷	احوال فصل بهار و صفت او -		ده معنی که عطاے ناقصا همیشه منزله از لوث
۴۰۱	مراجعت کردن جهاندار شاه مع بهره در بانو بدیار		حساب ست -
	خویش با جازت پدر بهره در بانو -	۴۳۹	خاتمه از جانب مطبع -
۴۰۵	افتادن جهاندار شاه به بلائے ناگهانی از ملک سمر		
	پسر وزیر قریب سمر حد ملک خود -		
۴۰۹	ربانی یافتن جهاندار شاه از مصیبت خود و پیراد		
	دل رسیدن -		
۴۱۳	انتظام کردن امور سلطنت جهاندار شاه بشوهر		
	اراکین سلطنت و گوشمالی دادن باغبان را -		
۴۱۹	تنبیه نمودن شاه مخالفان سلطنت را		
۴۲۳	تقدیر و محنت بهرام و مواصلات او		
	باجهاندار شاه -		
۴۲۷	احوال بهره در بانو بعد مناکحت جهاندار شاه از		

بیم گمان آرا که وفا و نیکو فرماخته گنج
نمین نین نین نین نین نین نین



کاکه نشو خند اگر دیا اگر سیا جهان
دست پیشی نین نین نین نین نین نین

نسبت هم گوهری و شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کیت آن برین صورت
معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورش حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهر آمیز و مضامین جسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از مایه توصیف خرد
بالغ رس افزونست و شاهد و صفش از مشاطگی نظم و شروحیه مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
بضم ناقص خود در قید تحریری آرد سجان السد اینچه گلشنی ست بهار آفرین که در جنب ضیای
از بارز بهر سیمای معانیش پر اغان نور افروز گلشن سمیعتیاب بیناید و اعجاز نمایهای
بلوغ و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد و الا و اندیشه آسمان بیا
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیده مصرع کمشان شان کان بهشتان
شکسته و عبارتش شگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گهر نظر اهل بصیرت
افزوده تسکع معانی و الاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن میسر از بیان میسر
و بسکه بخش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله
تحریر میکنی از فیض روانی عبارات فقراتش بر صحنه سبکون کاغذ بسان طاقوسان
چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سهران مضمونش که رشک افندای حمین
فردوس اندک حسن و امتنان با دونه سخن راجان واده و دل برده بیاض صفحاتش از
غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره بر افروخته
و سواد غنبر نمود سلاسل سطورش بر آن پنداری که طره مشکبار موشان بر عارضین
تسلیخ آفتاب پروا خه بین السطورش که نه ریت لبالب از آب زندگانی از حلقهای
سوج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبلیل پر پیچ و تاب حروفش که
از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طره های غنبر من نیلوان در آینه عارض پر تو وقوع

میوه نور سیده و
چهره بانه و نام
تجارب است بقوین
علم مستغنی در زبان
که سلطان ابراهیم
شاه عادل مسدود
خود بر سبب لطیف
کده ۱۲ اخیان الفات
چاکر که یاد کردن
تفاکله را در استخوان
این کله کله در مقام
نفسه باشد ۱۲

کمشان باغ پیچی
بشد طول است که بشا
من باید در آستان
و غنات ۱۲
در قفسه نفوس است
و قیام و او ایام
را در آتش انداخت
آتش بکمال آتش
عنه مشفقان بسوزش ۱۲

آراسه تجلی معنی و آینه نای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر
پاک سرستان گرد و دوسوادش مانند سیاهی مردم در دیده اهل نیش جایافته از روشندلی

بلبله القدر زکوة فیض و نظم	اندرین نامه نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا
قلم نکته سنج کرده رسم	داستان محبت و دو صم	حرف حرفش دلیل اشوا
نسخه سرنوشت عشاق ست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نو بهار صورت چین

از سوادش که هست نور افشان | با درویش سواد هندستان

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایه ده دیباچه سخن حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه منخر معشر بشر گردانیده
در خطه خاک خطه خلافت بنام نامیش بلند آوازی داد و قتیغ زبان را بجوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخنوری در قضاة اقتدارش و دیت نهاد **مصرعه** حکیمی سخن
بر زبان آفرین + و بهین نتیجه نطق نعت مرسلیت که روح ادب آن روح الامین
تبنای جناب بوسی جلالتش بر چرخ چارمین درنگ و تازیت و موسی مانند موسی
در گلشن کمالش صیف سنج شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران پس از
تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین مع ساید سجان صاحب
سریر زمان ست که خاک آستانش از لبس بوسهای خواقین چون سخن سپهر مجد گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقتدر آمده فقور چین خاقان چین
از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیه **مصرعه** همان نسبت که نقش را با نگین
از رشک اسحه خلق کریش خون در دل نافه تاتاری گره بسته و از بیم با و تفتیش عدو
چون آب در زیر جوشن بر زه نشسته از پاس شعله انصافش گرگ بشیه پیشه زبان گزیده و از

بلبله القدر زکوة فیض و نظم
قلم نکته سنج کرده رسم
نسخه سرنوشت عشاق ست
اندرین نامه نشاط افزا
داستان محبت و دو صم
لفظ و معنیش تازه و رنگین
که بود فیض بخش اهل صفا
حرف حرفش دلیل اشوا
چون گل نو بهار صورت چین
از سوادش که هست نور افشان
با درویش سواد هندستان
بسم الله الرحمن الرحیم
پیرایه ده دیباچه سخن حکیمی ست
که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه
منخر معشر بشر گردانیده
در خطه خاک خطه خلافت بنام
نامیش بلند آوازی داد و قتیغ
زبان را بجوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخنوری در قضاة
اقتدارش و دیت نهاد مصرعه
حکیمی سخن بر زبان آفرین +
و بهین نتیجه نطق نعت مرسلیت
که روح ادب آن روح الامین
تبنای جناب بوسی جلالتش بر
چرخ چارمین درنگ و تازیت و
موسی مانند موسی در گلشن
کمالش صیف سنج شوق و نیاز
مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران
پس از تحمید صانع بی آلت و
نعت صدر آرای بزم رسالت
کاملترین مع ساید سجان
صاحب سریر زمان ست که خاک
آستانش از لبس بوسهای خواقین
چون سخن سپهر مجد گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک
و سلاطین چون روزی مقتدر
آمده فقور چین خاقان چین
از خرمن نوالش خوشه چین
و نام نامیش را با ناصیه
مصرعه همان نسبت که نقش
را با نگین از رشک اسحه خلق
کریش خون در دل نافه تاتاری
گره بسته و از بیم با و تفتیش
عدو چون آب در زیر جوشن
بر زه نشسته از پاس شعله
انصافش گرگ بشیه پیشه زبان
گزیده و از

بلبله القدر زکوة فیض و نظم
قلم نکته سنج کرده رسم
نسخه سرنوشت عشاق ست
اندرین نامه نشاط افزا
داستان محبت و دو صم
لفظ و معنیش تازه و رنگین
که بود فیض بخش اهل صفا
حرف حرفش دلیل اشوا
چون گل نو بهار صورت چین
از سوادش که هست نور افشان
با درویش سواد هندستان
بسم الله الرحمن الرحیم
پیرایه ده دیباچه سخن حکیمی ست
که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه
منخر معشر بشر گردانیده
در خطه خاک خطه خلافت بنام
نامیش بلند آوازی داد و قتیغ
زبان را بجوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخنوری در قضاة
اقتدارش و دیت نهاد مصرعه
حکیمی سخن بر زبان آفرین +
و بهین نتیجه نطق نعت مرسلیت
که روح ادب آن روح الامین
تبنای جناب بوسی جلالتش بر
چرخ چارمین درنگ و تازیت و
موسی مانند موسی در گلشن
کمالش صیف سنج شوق و نیاز
مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران
پس از تحمید صانع بی آلت و
نعت صدر آرای بزم رسالت
کاملترین مع ساید سجان
صاحب سریر زمان ست که خاک
آستانش از لبس بوسهای خواقین
چون سخن سپهر مجد گشته
و طوق طاعتش در گردن ملوک
و سلاطین چون روزی مقتدر
آمده فقور چین خاقان چین
از خرمن نوالش خوشه چین
و نام نامیش را با ناصیه
مصرعه همان نسبت که نقش
را با نگین از رشک اسحه خلق
کریش خون در دل نافه تاتاری
گره بسته و از بیم با و تفتیش
عدو چون آب در زیر جوشن
بر زه نشسته از پاس شعله
انصافش گرگ بشیه پیشه زبان
گزیده و از

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع عدلت شبستان جهانرا منور ساخته

از غایت اعتلا و علویایه همت پای استکیار بر فرق ^{سایه ۱۲} فقدان ^{حکیم ۱۲} گداسی و لغز و شکست و جابه

اوزنگ آرایان زمان را مغموره نشین ^{لایه بادشاهان ۱۲} عدم انکاشی حلقه انقیاد امرش ^{دستاره الیت نزدیک طلب ۱۲} فلک زهنگ گوش

انداخته و غاشیه امتثال شناس ^{زین پوش اهل دیالان ۱۲} و ویکر بردوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خیرام

ایام در قبضه اقتدارش داده اقبال لبان بندگان ^{لایه طبع و فرمان پذیر شده ۱۲} قبل فرق نیاز بر آستان نهاد نظم

همه اسباب شاهی حاصل و ^{۱۲} نمانده آرزو ^{۱۲} در دل او ^{۱۲} فلک در خلیش از جوارا کر بند

چون در شبستان اقبالش شمع که کاشانه امید از فروغ وجود

منور شود و نخل زندگانش ^{لایه پسر ۱۲} ثمر که ذائقه حیات را لذت مراد بخشید ^{لایه فرزندی ۱۲} داشت انداز نقطه وار

پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحب دلان ^{لایه خواستن ۱۲} اناس فاتحه کردی شبها

بر رگه و اهب بی منت بنا جات ^{لایه بخواسته ۱۲} درخواست نمودی تا آنکه ^{لایه بخواسته ۱۲} بین اناس سیر که درویشان ^{لایه بخواسته ۱۲} منور

نیم شبی و دعای ^{لایه بخواسته ۱۲} سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط ^{لایه بخواسته ۱۲} مناکلین امیدش ^{لایه بخواسته ۱۲} کل مراد کرد و

نخل منالیش بار امید آورد و کاشانه دولتش ^{لایه بخواسته ۱۲} بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش ^{لایه بخواسته ۱۲} بصبح اقبال

مبدل گشت یعنی نیراوج خلافت خورشید آسمان سلطنت با هزاران ^{لایه بخواسته ۱۲} فرمانداری و شکوه

گیتی ستانی از افاق مولد طلوع فرموده ساحت تمامی ^{لایه بخواسته ۱۲} پدر و شبستان امید خلافت را نورانی

ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی ^{لایه بخواسته ۱۲} و عطیه کبری ^{لایه بخواسته ۱۲} چنین نیاز بر خاک منت سوده مراتب ^{لایه بخواسته ۱۲} شکرو پاد

بمقدم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت ^{لایه بخواسته ۱۲} در خزینه کثوده ^{لایه بخواسته ۱۲} بذل دنوال جهان را کیست ^{لایه بخواسته ۱۲} توانگر

گردانید و سکنیان و محتاجان را بحد و بخشش ^{لایه بخواسته ۱۲} از آرزو نیاز مستغنی ^{لایه بخواسته ۱۲} ساخت ^{لایه بخواسته ۱۲} نظم

شاه از مهر فرزندان و زنجیر زنجیر ^{لایه بخواسته ۱۲} در گنج بخشاد و بر شد تخت ^{لایه بخواسته ۱۲} بشادی گراید از درد و رنج

نخواهند گان داد بسیار گنج ^{لایه بخواسته ۱۲} القصه آن گوهر دریای عطمت ^{لایه بخواسته ۱۲} و نجیاری در ساعت مستعد

منور بنام کرده شد
ساقی و کرم باغ که لعلی درین
عالم کردن و پوشیدن است
و مملو کنایه از انانیت و
عقل از سروری و زنده الفوائد
و کشف و غیب از غایت
همی سوم از غایت و غایت
که چون از غایت و غایت
مگر بصورت و دو کوه که
است که با غایت و غایت
و همین جهت در غایت
نور گویند از غایت
با غایت نام بصورت از غایت
استان که در غایت
همی که پسند که بیان او پیدا
باشد و همان این چنین گویند
در بیان غایت و غایت
مطلق غایت از غایت
باید که غایت و غایت
نسبت غایت و غایت
روشنی دارد در بیان
بوی غایت و غایت
اسم غایت و غایت
نخل و کوه و غایت
که با غایت و غایت

صالح بی الت بودید و ران کامل نظر عیان گشته نظر
بر سامی ز اقلیدش زیاده ^{تقرن چابک صورتگر حیت}
چنان در لطف بودش آستنی ^{که بی کلک از خیالش نقش میر}
فرمود اقسام نفسانس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آثار آن غارتگر هوش رفته پیکریری مثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحه حریر مرسم
گردانیده در حضور بیار و بی نظیر بر میون بهمت رخت سفر پر بسته مراحل پیماشد و در قطع مسافت
صبا و آربک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تر و دو صعوبت غربت به آن کشور
فردوس زیب فائز شده بشهر مینوسا و که پامی تخت پدر آن حور سرشت بود و هیوست و پیش درگاه

۱۰
 یکبار پنج سال عربی بجهت
 یکبار از کشف و کرامت
 بیان بکاف فارسی
 طبع بسیار بضم اول
 و تقصیر رای جمله برباری
 جمله کسی بجهت
 بیرون از این طبع
 که شد از طبع
 بهر جمله است و بهر
 از چین است و تقاضی
 از چین که طبعی بود و هر
 که خود را از کمال فاشه
 از این شیدی و در بیان
 نوشته که از رنگ طالع
 مانی است و بهر گویند نام
 که لقب او شده است
 و کسر لام و اول
 کتاب است و در علم
 و اشکال ریاضی که بنام
 نوی این فن خطی هند
 است چه بربیان یونانی
 باضم یک دوس باکسر
 و بهر نوشته از اول
 در این و غیر آن

برواز سوار شود شیرزبان از هیبتش در خانه روبا خرد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و
فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکن در ثانی نظم

شگرفی چاکلی چست و لیری	بهر آهو بکینه تن در شیر	گل بی آفت باد خزان
بهار تازه بر شاخ جوانی	هنوزش گرد گل رسته شمشاد	ز خوبی سرو او چون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در کشا	بدورخ ماه را دورخ نهاد	بر او هم زمین نهد رستم نهاد
بی خوردن نشیند کیتبا دست	شی گرج گنج بخش را دوداد	کلاه کبر قارون را بر و باد
سخن گوید در از مر جان آید	زند شمشیر شیر از جان آید	بهره وربانوار شنیدن اینهمه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت همانند سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستان
در چمن خاطر نشانند اما از آنجا که حیا و انگیزه حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا
راز را بالاب آشنا ساخت و پنهانی شعله شوق در پیله باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر خواست بی نظیر از بس بی برگی از اقبال این معنی سر باز زده گفت سرو جان
فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست عرض رسانیده که این شبیه امانت
است در میان مبادرت تواند کرد و ملکه نذران فرمود که من قول ترا تصدیق کنم زیرا که شاه
سخن تو از حلیه صدق معر است چه پاره حریر بر تصویر کشیده نه شاعیت که نوا
و دلیت بادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای بادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این
پاره حریر نظیر فرمانی زیاده برد و دینار ارزش ندارد اما اگر بقضای خاطر و تناس
دل عزیز یک شیفه جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی بیت
هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز در شان این شبیه صادق
می آید ای ملکه جهان کیفیت برین آیین است که فرمان من ماس

پیل دمان بیلی را گویند
که بسیار غصه در میان
خفت و غم نهادن
دورخ ماه را دورخ نهاد
از مات دورخ کران
چرا که بقابل شاه
چرا دوست نهاد
چرا باغ و دروایات
واقع شود
از بیج اسب پاهای
از بیج اسب پاهای
اول و ثانی بدوزن و درین
بسیار اول و ثانی بدوزن و درین
از جواهر و طلا و فخره
و مانند آن سازند و بالگر
خلعت ۱۲ تایی دینار
اصل دینار یکم اول و
شبه دینار دوم اول و
باید که در دینار
نزد دینار مصادره کردن
خیال است چنانکه در قول
و بیجا خیال و دینار
آن دینار که با
نوع اصلی ۱۲ تایی
باین دینار
دومین دینار
صفت معنی
نیز گویند

کشور بنگاله و برج خلافت خود مایه و ارد که خورشید جهان تاب از خوشه چنیا ن خرمین جمال است
 چون از سیا جان ممالک سما که از خرمین خوشتر داشته اند و از هر مائده زله بوده و شمس ^{ای دختر ۱۲} اهل محبت
 و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و یقین دانسته که از گل وجودش بوی بهماندار ^{بافتن و تشدید یا بهتار کشنده ۱۲}
 بشام گیتی فائز میشود و میگوید که آن گوهر برج سلطنت را در سلک از دواجش کشد و گل را ^{ای آن دختر ۱۲}
 با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف ^{لے تمنا نماید ۱۲}
 آن خسرو عالی تبار سجدین سعی این شبیه بدست آورده در خدش می برم و امید دارم که
 سلفی گران و نقدی نمایان در جلد وی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
 بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ
 باشم بهر و با نو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در
 کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی او را ک ^{لے تامل کند ۱۲}
 سعادت و صالست زندگانی بنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که ^{بافتن و تشدید ۱۲}
 تلخ تر از سکر است ممت باشد صرف خواهد شد پس این قسم های اوج سعادت را بدام دیگری ^{مراد تصویر ۱۲}
 گذاشتن و خود را آن نفس و اسپین مقید ^{بافتن و تشدید ۱۲} داشتن از این مصلحت اندیشی دورست
 بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت است و مقدمه
 حصول دولت مقصود و پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بیغایت الهی که کارکنشای
 مطلب پروهان و حاجت بخش طالبانست اسید وار بوده منتظر وقت باید بود و تا از پرده غیب
 بر صحنه شهود چه جلوه گر آید و چه رخ بکام که چرخ زندگیت ای تاجر تر از مطلوب است ^{ای آن دختر ۱۲}
 از هر که بتانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و در یک در ^{لے خودش کند ۱۲}
 حوصله آرزو تو بچند بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه نزل مقصود پیش گیر ^{لے خودش کند ۱۲}

دیده بچشم اول زینت
 که زمان آلات خود را در آن
 گذرانند ۱۲

از دوان با لکس با هم
 جفت کردن مرد و زن
 و فرین جفت شدن
 یابم ۱۲ از فرین و
 لطافت و غنایت

جلوی با لکس افام
 و صله و این لفظ کریم
 و با لکس نژاد ۱۲ از
 مدار و بهار و غنایت

نیک نفع واد و سکون
 کاف نوعی از نیکو
 و آن تربیت کوچک

۱۲ به نیتین
 سکونت بختین
 و به نیتین

وقت مرگ ۱۲
 عرصه با نیتین
 میان خانه ۱۲

۱۲ نفع صادقانه
 جالوران بیک در معده بود
 عروبت ۱۲ عباد طرف آرزو

و قطع منازل کرده بهارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینوسوا و آوردن شبیه ماه ویرب
بهره و ربانو و چپیدن مار عشق تبارگی بر صندل
دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت خون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعبد و شرف گشت بعد
از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهر و ربانو از نظر فنیض اثر گذار ایند چه پیکر هاما فلک
با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون خود دارد و مثالش را در خواب ندیده و مانده
روزگار کهن در کارنامه گیتی چنین نقش بوالعجب بخامه خیال بر صفحه تصویر کشیده از تماشای
چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدیدی و از تشارخ و فریب صورتش ساغر معنی پر بلبل
گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور مثال پری فریب چون قلم ز گشت در دست
کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل رشک آن پیکر جادو نگار بهر دانه آمد
شاهزاده بجز و نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون و اصرح انور و وادی تناس
وصال بهره و ربانو شد و بسر خوشی باده عشق چون مستان از بالای تخت بزیافتاده ماند
صورت قایلین نحتی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب گشته
التجاء بکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که بنض شناس و لش بود همواره را از گرد
بالینش براند و کنارش در کنار گرفته از آن سستی بهستی سوز بهوش آورد و باز بر تخت بنشاندا اما
از آنجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان نرشته و بی اختیار
در گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوشش جان انداخت و از همه همت

نظمی به چندی که در این
مستند معروف است
ما نافع این لفظ برای
نظم این غالب یعنی پندار
و گویند شاید از مدار و بیان
و شرف و غیره ۱۲
نظم با نفع و آن است
که در آن دو شیرگان
از جامه بصورت آدمی
سازند ۱۲
ای در روزگار مثل
این تصویر پیدا نشود ۱۱

نظاره و شوق و خفیه
نظمی به چندی که در این
مستند معروف است
ما نافع این لفظ برای
نظم این غالب یعنی پندار
و گویند شاید از مدار و بیان
و شرف و غیره ۱۲
نظم با نفع و آن است
که در آن دو شیرگان
از جامه بصورت آدمی
سازند ۱۲
ای در روزگار مثل
این تصویر پیدا نشود ۱۱

روی توجه بسوی صنم آورده از گوی نیکنای برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق
 نهاده با عقل کار یک^{۱۵} رو ساخت و در کم مایه فرصت طلبش از زیر گلیم برآمد و آوازه شیدا^{۱۲} کمیش
 بهر گوی و بر زن و راقا و عاکفان پایه سر سلطانی کیفیت حال معروض مقبسان انوار^{۱۱} قریب
 داشتند بادشاه از استماع این مقدمه جانگسل^{۱۴} گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت
 طلبداشته بر روش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش رخت
 چون گوش هوش شاهزاده هماندار به پنبه عشق جنون انگیزه آگنده بود سخنان عقل بدش راه
 نیافت و اصلا قدم توجه بر جاده قبول نهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره
 شد بادشاه بمشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و زرای صائب رای و عقلای
 شکلکشای را جمع کرده در حل این عقده مالاخیل پاور^{۱۳}ی جست آنها مقتضای خرد خرویدین
 و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخسار صائبه بکار بردند و چاره را انگیختند
 اصلا فامده بران ترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و ناره جنون در کانون
 باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر کویچه
 تدبیر که رفتند پی بسیر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز رای سائر عقلای بران راجع گشت
 که روز و شب تعلیمای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفانی طایفه
 ناقصه نسوان در خدمت این تازده اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوت
 شیدا^{۱۶} کمیش را سودمند آید **حکایت اول** یکی از ندما^{۱۷} با فرزند
 والاخره دشا بد سخن را در محله بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود از
 ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وانی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی
 ذخائر کافی اندوخته به نموندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود

صنم بتبعین
 در محاوره کمال
 بنیاست خوب
 صورت بخت
 اطلاق کنند
 کار یک
 صفت
 قطع درستی
 کردن دروغ
 بدین
 بیجهت
 سنا از ظاهر
 شدن راز
 ای سنان
 مقصود ناقصه
 زن و این جمع
 ابراه است
 از ماده مفرد
 بفرزدار
 نام حاصل
 دان در
 بجز
 که در

و شجاعت و شهامت بیدل و مروت و سخاوت از امثال و اقوال گوی سبقت ر بوده
و حسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگان ^{بزرگ شدن ۱۲} ^{تجربه مانند داشت ۱۲} ^{جمع بنت یعنی دختر ۱۲} لبر آمده زنی حمیده از نبات اعظام خود
خواسته بود دل در گرو او داشت بر تبه که زمانی در مفاخر قشش تاب نمی آورد و پیوسته
در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید
سلسله عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنسیران اوقات شب و روزی در خدمت
و اطاعت او بسر میرد و اگر زمانی جوان بجهت مشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت
که نشاندگان تنگنای جهان مستی را از ان گزیر نیست بجای میرفت زن باده هوش
از ایام غم و رنج از چشمه سار دیده سیل ^{پایه دکانه شراب خوری ۱۲} ^{پایه ۱۲} ^{پایه ۱۲} شرک روان میکرد و در آن شهر بهر گوی و
برزن غم از افسانه عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دوس
با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست
اقتاده بود علی الدوام بصر رفتی و صید آوردی و با اتفاق معشوقه ^{جمع جرم خوردی ۱۲} ^{ای مقابل گردید ۱۲} تجرع افتد اشتغال نمودی
و از گوشت نجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلعت افتاد
و بنای دوستی و مصداقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده
می پیود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد و چشم با هم چاوشد آن ناحق شناس
با غوامی شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیا و منیا گردانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محاله مکاره بر همه هنر خانان ناموس
مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استبدادی وصالش کرد
زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد و آخر از آنجا که در طینت زنان از آن بگل
حقیقت و فائز می نباشد و در قالب ^{بول کردن ۱۲} این طائفه راستی سر مو گنج ^{الوجه ۱۲} سقینه

افزون باغ نسران و
زندگان و همایگان
از میان سلسله همگان
جمع اول و سکون بوم و کرم
کاف فارسی هم کسان و
این جمع بکین است و
سلسله ساری می علی بیست
و انبوهی چنان می گویند
۱۲ سلسله اغوا
بودی کردن و گراه کردن
۱۲ سلسله نسیا
نوع و سکون بین بود
و غم و سکون از دم
و کرم بین دوم و نشد
تغافل یعنی فراموشی
از یاد رفتن یعنی گمان
فراموشی و غم
تغافل با غم زن جید
کننده آن جوان ۱۲
اسرار آن زن کنایه
جمع سرافزون کنایه
از آنکار کردن و با بودن
۱۲ سلسله قلاب
باشد و سلسله
نفعی نام کالبه و جنان
و نشسته و زرقه و جنان
و کلبه نام نیز آمده ۱۲
۱۲ سلسله افتاد جمع جمع
یعنی پایا و انبوه

محببت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحه دل که عمری
مستود آن پرداخته بود و بگزاک بدبختی حاکم کرده تن بعصیان و ردا و مانند گل گریبان
عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده و در چار سوی مذلت طبل رسوائی بنواخت
چون چندی برین و تیر و بگدشت و ازین مقدمه شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بگذرد
و اگویه میان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بردش مستولی گشت
و از راه بدبختی و خجست طینتی اراده ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید
آن ناپاک نیز این معنی را فور عظیم دانسته عهد نادرت موثق کرده و منظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعبادت معبود بشکار رفت قضا را آهوی از پیش رسیده بجانب موضعیکه
محل توطن مادر و پدر آن سینه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بجوای آن ده صید بچنگ آورد
چون آهوی مرغار مفت دشت خضر البهوی غار مغرب نشافت جوان از بس تردد کردن
و ماضن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن
طرح بهیبت انداخت و پاره از گوشت آن نحییر علیحد و گاه داشته تمه بانها ارزانی داشت
و خود با کل طعام میل نمود چون همان عزیز بود میزبان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر
گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما
محببت در مرتبه کمال است و عمر سیت که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکردند و شد و این
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری محبه در قالب آرام گیرم و
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجایند و این پاره گوشتی که گفتم شده ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد و دایا اتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابرومی پلالتش باده چموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

۱
کتاب کبیر اول و دوم
کار کو چاک فو مسموم
از کار کو چاک فو مسموم
آن گشتی باشد و دیگران
این نقطه کان
با یک است از زبان
عربی نیز صحیح است عربی
و در صورت هر یک نوشته
و فتح اول و سوم بودن
بلکه یک با فتح
چیزی نیستی مرغ
پایس داشتن ملک و حکم
را ندان بر رعیت و قدر
و محبت نمودن مردم
از زور و قاش و جاج

۲
و گفته اند که کار نامه سیاه
باشد اب
اول و کریم و یابی خود
بعنه که داگ دیختری بر او
لام این نظار اگر سره دادن
و در آخر بای معروف خوانند
بقصر فارسین است
الغنی مر غراب بازی
لفظه دالر در زن بنیاد یعنی
سره زار باشد و زمینی را
گویند که مرغ در آن بسیار
رسته باشد مرغ بسیار
یزبان یعنی صیاف گوشت
باشد یعنی شخصی که مردم را
صیاف دهانی کند

و این مرد سادۀ لوح غافل از کج نهادی زمان درینجا کمال طیش و تلوسه شب را بروز آورد
و آن زن بد طینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بد سرشتی حریف خود را از ماندن هر
خبر داد و مقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را توبه
و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و بر آس
برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیت صبار قمار گلگون نسب بر دروازه
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه
گشت زن بد سرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کینه هو گلی
بر خاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد و آنها همه یکبار سر اسیمه شسته متوجه باسخر ارج
آتش البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغنیم انگاشته برآمد و بران جنیت سوار شده
بر فاق حریف از آنجا شکیله زده به بلده دیگر رفت و در آنجا مسکنه محفوظ بدست آورده و در
ناپاک ستواری گشتند و بکام دل برفق روزگار خود خاک مذلت رختن گرفتند یعنی بشرب
باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فروشت خوشدامن او را در خانه نیافت از روی
اضطراب در پی تفحص شده چند آنکه در اضلاع کاشانه دوید عتقا و از روشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و یکشه در دم فراق کشیده با شتیاق تمام بجانه آمده دید که خانه خاسته
شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدیدست حیرت در نهاد جوان بگرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرتساران بر کیفیت حال
الهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بجزواستماع آتش بلا در دامن جان نگرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعه

فداوت بخاول و چهارم
سخت دل و سیاه دل
شدن دل از محبت و فداوت
گلگون بود زن
بدون بطعن بخاک رنگ
و نام اسب بنمیزد
فرمودم بوده است گویند
گلگون و بشد بر دوایب
بودند زاده مادیان دشت
و آن مادیان را بخت بود
دران دشت ایجا بود
سنگ ساخته بر گاه آن
مادیان را زونی بزم بود
خود بان سنگ بکشد
بقدرت خدای تعالی
ان مادیان را بکشد
سخت دل و سیاه دل
شدن دل از محبت و فداوت
گلگون بود زن
بدون بطعن بخاک رنگ
و نام اسب بنمیزد
فرمودم بوده است گویند
گلگون و بشد بر دوایب
بودند زاده مادیان دشت
و آن مادیان را بخت بود
دران دشت ایجا بود
سنگ ساخته بر گاه آن
مادیان را زونی بزم بود
خود بان سنگ بکشد

و باخت و رنگ و در شکست و از منظر سر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان کمال
 غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا بوی گل نزوح ^{آه بیوش شد} برفت آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او
 دست نیافته و کار از دست زفته از آنجا باید بدر رفت و الا کار ناکامی منجر خواهد شد ان ناپاک
 فی الفور او را بیرون برده بر اسب نسیم شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و
 چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بهیچ
 کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سراز منظر بر آورده و باز عجا
 بگرشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برخاست از روی تفرس
 دریافت که آتش فتنه افروخته است و هیچ غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این
 خانه را و در باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بین در ایستاده و با پشت
 پیایم از آنجا برفت هر چه تا متر عقب خانه آمده دید زنی بدقع پوش بر اسب باد پا سوار است
 و دو شاطر باریق کمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه میروند
 از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
 تیغ خارا شکافت از خلاف کشیده یکی را از دوش ^{آواز زن} یگ ضربت بر خاک عدم انداخت آن گریه
 چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عریان اسب گرفت
 باز زن رو برفت گشته متوجه شهر خود شد چون بکوالی شمس آمد از روحانی روز اندیشه کرده
 در باغی توقف و رزید تا در طلعت شب کار آن بدست انجام بعنوانیکه برده از روی کار نفیذ
 ساخته بخانه در آید چون رنج زد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گردید
 و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود مانگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
 زمانی سر بهالین گذاشت وزن را فرسوده و تا کف پایش باله قصار را یکیند از آن خواب

و از آنکه در کسوت گدایان کمال غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا بوی گل نزوح برفت آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست زفته از آنجا باید بدر رفت و الا کار ناکامی منجر خواهد شد ان ناپاک فی الفور او را بیرون برده بر اسب نسیم شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بهیچ کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سراز منظر بر آورده و باز عجا بگرشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برخاست از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته است و هیچ غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این خانه را و در باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بین در ایستاده و با پشت پیایم از آنجا برفت هر چه تا متر عقب خانه آمده دید زنی بدقع پوش بر اسب باد پا سوار است و دو شاطر باریق کمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه میروند از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خارا شکافت از خلاف کشیده یکی را از دوش یگ ضربت بر خاک عدم انداخت آن گریه چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عریان اسب گرفت باز زن رو برفت گشته متوجه شهر خود شد چون بکوالی شمس آمد از روحانی روز اندیشه کرده در باغی توقف و رزید تا در طلعت شب کار آن بدست انجام بعنوانیکه برده از روی کار نفیذ ساخته بخانه در آید چون رنج زد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گردید و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود مانگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر بهالین گذاشت وزن را فرسوده و تا کف پایش باله قصار را یکیند از آن خواب

جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان بطق کشاد و گفت اگر چه این واقعه قابل
 آن نیست که تقابل بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش میاید پوشیده باد
 که پیش ازین به سبب سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زبست میگرد و روزی
 بر فاق چندی از اولیای صداقت کیش و اجای موافقت اندیش بسیر نخلستان
 رفتم در آنجا نخل بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوائی در
 او نیخته و بغایت لذیذ و پرخور شیرین و خوشگوار برآمده و از فوط ارتفاع دست قدرت
 میچکس برش می رسید و چون احدی را مجال بالا بردن آن بود از دست تطاول
 مردم اینی داشت نظم | قدر غنا کشیده نخل خرما | گرفت باغ راز و کار بالا
 ز حلوائی هر خوشه از وی | گرفته زراغ و طوطی توشه از وی | چون بنده را در فن بالا بردن

استجاره بخصیص خرما و نارجیل و مارشش بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز
 میدانستند همه با اتفاق دست طمع بدامنم زده گفتند میخواهیم که همین توجه والای تو خرمای
 نفیس و لذیذ این نخل تناول نماییم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر
 بام فلک میساید و غیر از طیور محلی پس از مرده اش بهره میاید چگونه بر می آید همانا اعجاز
 والا انسان را چه مجال که بر بام فلک بر آید چند آنکه از اقبال این متمسک پهلوتی کرده بوجوه
 غدر خواستم و ازین امر استعفا نمودم و دوستان از بس حرص خرما و دست از من مسکین باز داشتند
 چارناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بگردم و آستین بر ساعد نور دیده بگردان
 دار باز آن سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نزد بان بام سپهرست چست بر آدم خلقتی
 در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بهنایش رسیدم از بس رفعت
 مردمان نمودند و جوانان قامت بلند که در زیر آیتاوه بودند مانند اطفال خمس سال

عقازن
 در محاوره
 فارسیان
 بافت مقصود
 و جلال
 این علم
 ابی سوال
 با سادی
 در فارسی
 سوال ادبی
 با سطا
 شاعر
 نام فردا
 سپاهیان
 انانسه
 اوقاف
 در حلاوت
 خسرین
 حلوایان

بکام
 در وجود
 از سر
 تاج
 و اصحاب
 میدان این
 و لطیفها
 یک بگوید
 بود این
 بن جوان
 هند
 و نشین
 شریف
 از اندک
 از رسته
 بن خلیف
 ق است
 استبداد

کمان بجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوار از زبانه نهاد و خدا را بحفظ من بخواند
 و بسان جادوگران محسوس بر دانه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانه کمان در آمده همچنان زبان
 پیکان تبار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت
 پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده سوار بر زمین آوزد و غریب از نهاد خلایق
 بر آسمان رفت سبحان حی الذی لا یموت ^{رسیده} و هو علی کل شیء قدیر چون تیر
 بر کفچه مار قائم بود مردم تماشا دوست و دیدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود
 فراموش رفت و تیر را با سوار برداشت قضا را سوار بر حبت و از آنجا که پیانه عمر جوان لبر گشته
 بود لبش بدان گرفته نشسته زهر آلود و جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجله برین شتافت و سوار
 مانند ماهی کاغذ گیر لب جوان همچنان چسبیده ماند بار دیگر غریب از نهاد خرد و بزرگ بر آمده از قدرها
 رنگارنگ و ارادت های گوناگون ایزد و چون که در بارگاه جلالتش پیک اندیشه را با ریت و مصلحت
 انسان ضعیف خلقت را داخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بهجد و اقرار بر
 الوهیتش آوردند و بفریاد قائل ^{بایضم و یاد و گریه} ابلای در خروش آمدن من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال باندازه
 طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجایزه آن نخل حلیقه جنت رسیده
 تا بتزل ناگزیر همراهش رفتم و بسراجم تمام اسباب تکفین و بجهنم ^{سوار بر پیرانند از} رداخته چون گنج بجاک سپردم
 و بر حمت ایزدی تفویض نموده از هانجا بخانه اش آمدم و برسم و امین ابنای روزگار پس مانهای
 او را ولداری کردم و شرائط عراپری بقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شور شکده فانه
 ازین امر استمراری اضطرابی بحکیم ^{لینے امر دوی و غیر انتاری ماد از موت} را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
 سووند چون مراسم عزت و مراتب مصیبت ادایافت سیاحتی توقف در زیدم بیک ناگاه
 دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهنه آسمان گون پوشیده آسمان

کمان بجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوار از زبانه نهاد و خدا را بحفظ من بخواند
 و بسان جادوگران محسوس بر دانه جادو بلکه سراسر اعجاز بخانه کمان در آمده همچنان زبان
 پیکان تبار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت
 پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خورده سوار بر زمین آوزد و غریب از نهاد خلایق
 بر آسمان رفت سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر
 بر کفچه مار قائم بود مردم تماشا دوست و دیدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود
 فراموش رفت و تیر را با سوار برداشت قضا را سوار بر حبت و از آنجا که پیانه عمر جوان لبر گشته
 بود لبش بدان گرفته نشسته زهر آلود و جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجله برین شتافت و سوار
 مانند ماهی کاغذ گیر لب جوان همچنان چسبیده ماند بار دیگر غریب از نهاد خرد و بزرگ بر آمده از قدرها
 رنگارنگ و ارادت های گوناگون ایزد و چون که در بارگاه جلالتش پیک اندیشه را با ریت و مصلحت
 انسان ضعیف خلقت را داخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بهجد و اقرار بر
 الوهیتش آوردند و بفریاد قائل ابلای در خروش آمدن من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال باندازه
 طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجایزه آن نخل حلیقه جنت رسیده
 تا بتزل ناگزیر همراهش رفتم و بسراجم تمام اسباب تکفین و بجهنم رداخته چون گنج بجاک سپردم
 و بر حمت ایزدی تفویض نموده از هانجا بخانه اش آمدم و برسم و امین ابنای روزگار پس مانهای
 او را ولداری کردم و شرائط عراپری بقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شور شکده فانه
 ازین امر استمراری اضطرابی بحکیم را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
 سووند چون مراسم عزت و مراتب مصیبت ادایافت سیاحتی توقف در زیدم بیک ناگاه
 دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهنه آسمان گون پوشیده آسمان

در صد و طهارت بودم و با تنجا اشتغال داشتم آفتاب پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره را
 به نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتاب را نزد من بیا رآن بد بخت بگردد تمام برخاسته
 کمال نزاکت دست آفتاب رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا پیاری گفت بسکه سنگین است تو نم
 برداشتی بلا تماشای از زبان من چون تیر که بی اختیار از رشتست ^{آن} رها شود برآمد که بهر حال از لاشه
 قلندر سنگین تر نخواهد بود و بگردید که از زبان من این سخن برآمد زن را ناله غضب با اشتغال آورد و
 متغیر شد و بر چهره از قمر ناک عرق آورده بچاکلی تمام همان نیمچه قلندر کش را از اندرون بیاد
 و تا نگاه کنم و آگاه گردم بگردار برق حسته بچستی هر چه تا متر بهم بر صورت من فرود آورده من
 غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند از رستبن و خود را جمع کردن اقلیدس و ارسامی بجا
 برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره مرسم گردانید بعد ازین واقعه ^{یعنی نقاشی} آن یو لعیان را
 بگرفتم و دستهایش بر پشت خنجر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مال آگهی داد
 از سر خانان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن و از آزادی گزیدم و کسوت
 سوسنی بر خود راست کرده در حلقه خاکساران برآمدم و دیگر بار رو باریاب تعلق بر نیاردم و برادرانش
 آن سه نامه را با تش عذاب سوخته و اصل جنم ساختند ای شاهزاده والا گوهر ایزد جهان
 افرین باد شاهان را از بهر مصلحت عام حاصل گردانیده و ذات مقدس ایشان را بخت
 گردآوری خلایق که و دایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین
 را بجال و خد و زلف و ابروی این طائفه ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویرست و از
 گل رخسار ایشان رائحه و فابشام توقع فائز گشتن اصلا اسکان ندارد و در بازند و خود را به بیدار
 و بخردی انگشت نای جهانیان بایز نشنوی

بایضم نام مولف
 کتاب اصول
 مشهور در هند
 و بعضی گفته اند
 که اقلیدس
 نام کتاب است
 و آن غلط است
 و اقلیدس
 بنیادی دایره
 مکه و مشهور
 بنیاد است
 دست بایست
 بهتر کردن یعنی
 دست بایست
 حلقه کردن یعنی
 برد دست بایست
 و سبب جمع
 جنم یعنی
 خذلان یعنی
 واری و رنج
 و ای لایق
 بادشاهان باشد
 کرد و دین تباری
 حال و زلف تبار
 سائید است
 بایض یک شدن
 و بعضی و خود
 استنجا است
 رجات اللغات

بر زن این مشک که زن کا است	بر دش باد هر کجا راه است	زن جوان که طفل بکینه است
----------------------------	--------------------------	--------------------------

خام سر سبز و پنجه رویه است به حکایت سوم ندیم دیگر شاد و لفریب این حکایت
در حمله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شامل توطن گزین بود
بر رخسار دوزخ و داشت لام الف و اریکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلهای گفتمی روزی از او پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته ایادر
نبردگاه باصف و لاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این منور من
اشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل
بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میثاید زیرا که این امر قابل گفت
نباشد بلکه سزاوار هفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر و باب اشکشاف این مطلب
از یکی بدو کشیده و از آنچه که بودم زیاده تر سبب گشتم و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما
جوان بهمان و تیزه سخت ساکت گشته اصلا بنبطق نیکشاد و ماهی زبان را آشنای بجهر تکلم
نیساخت و چند آنکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود از جمیع مرا بحدی اضطراب
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بر آن متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاد بر آرد داشته و انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده و او هر اسرار بیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باتنی چند از دوستان اتفاق
سبز جانب صحر افقاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از گوشه مرغزار پیدا شده
و سبز گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمد من ببارگی صبا شتاب بسویش حیت بر اندام آمو بکردار
برق راه صحرایش گرفته در آن سبز مینازنگ حستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم و آشنای تا ختن از رفیقان جدا شده به بیابان آفتادم که بوی
عمرات بشام توقع فائز نمیشد قصار ادر کمال گرمی جوش قطره که قطره خوی ستاره دار

در حمله بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شامل توطن گزین بود
بر رخسار دوزخ و داشت لام الف و اریکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلهای گفتمی روزی از او پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته ایادر
نبردگاه باصف و لاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این منور من
اشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل
بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میثاید زیرا که این امر قابل گفت
نباشد بلکه سزاوار هفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر و باب اشکشاف این مطلب
از یکی بدو کشیده و از آنچه که بودم زیاده تر سبب گشتم و مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما
جوان بهمان و تیزه سخت ساکت گشته اصلا بنبطق نیکشاد و ماهی زبان را آشنای بجهر تکلم
نیساخت و چند آنکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود از جمیع مرا بحدی اضطراب
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بر آن متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاد بر آرد داشته و انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده و او هر اسرار بیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی باتنی چند از دوستان اتفاق
سبز جانب صحر افقاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از گوشه مرغزار پیدا شده
و سبز گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمد من ببارگی صبا شتاب بسویش حیت بر اندام آمو بکردار
برق راه صحرایش گرفته در آن سبز مینازنگ حستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم و آشنای تا ختن از رفیقان جدا شده به بیابان آفتادم که بوی
عمرات بشام توقع فائز نمیشد قصار ادر کمال گرمی جوش قطره که قطره خوی ستاره دار

دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و
 مردانگی چاره کار خوشتن از آن پیر زن منحنی جستم و بهجت استخلاص از آن وادی بوناک
 هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهجت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
 دستم گرفت و خضر وار دلیل ره گشته از آن غلظت آباد گریب آگین بر آورد و بس چشمه
 حیوان امینی فائز ساخت یعنی در آن ویرانه سگمین این پیر زن مسکنی داشت در کمال
 لطافت و دلگشایی و طراوت و روح افزایی بر کنار رود بار که چشمه خضر ب تشنه زلالش بود
 و نسیم و کوثر مرهون شکر و نوازش خانه از نی ترتیب داده که طغه قصه بر قصر قصه و غفور زمین و
 در نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضه ارم سرت افزا گل های گوناگون
 در و شکفته و مرغان ترخم سر بر هر شاخ گل نشسته نظم بهر پنج گاه در آن مرغزار

روانه شده چشمه خوشگوار	درختان سرسبز و پیچیده شاخ	هوای خوش و میوه های فراخ
روان آب در سبزه آب خورد	چو سیاحت در پیکر لاجورد	ایا های نورسته از قطره پر
چو بر شاخ میا بر آورد در	مراد بان مکان میوستان بر دوسان میزبانان و الاهیست	

مهربان منش همان نواز براتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه از اکل و شرب در خوا
 بود میا ساخت و بآئین کرمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت
 اگر چه این کلبه بینوایی سزاوار نزول چو تودالا گری عالیشان نباشد لیکن از میا من مستدوم
 بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایه اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی روزی چند
 من بود و بینوار اسراف از کن و قدم بر سر و دیده به طبیعت گریه و چشم من نشینی
 نازت بکنم که ناز منی و مشک از آنچنان صحرا ای جا فکاه نجات یافته بچشمین مکان مینو
 غریب رسیدم بیا سودم و از مر باینهای بی اندازه آن زن مردانه سرشت طلاوت تازه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

تا توانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن به تنهایی
 و گزیدن از بهر چیست و این دختر ماه تقاضا گشت آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشا و دو
 گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از متعانت جهان بی ثبات دل برداشته و
 خاطر از سائر تعلقات روزگار گسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از انبای
 زمان فلاح بنظر دنیا چارترک موانست ایان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن

در ویرانه اختیار نمودم	مشنو	جهان را ندیدم و فاداری
نخواهد کس از بیوفایاری	بریدم ز هر آشنائی شمار	بس از آشنای من مزرکار

و این دختر سپر زاده هست پدرش در عفو ان شباب جهان فانی را پدر و دکرده و مادرش نیز
 بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت الفاس متبرکه شریفیه تو توفیق رفیق این ستر
 کوی عصیان گشته میخواهم که بحبت تحصیل سعادت یزدان پرستی آیین ترا بگزینم بعد ازین
 روی عمرانات نه نیم و بمن صحبت فیض بخت مشروبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که
 از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این
 نورش زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سرفتن مرا با وج
 آسمان رسانی و این امریت ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر دست بخت
 مستحکمست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
 بدین پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با اینمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
 درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر نهایت رسیده چون بندگان فرمان نیک
 روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر سرمانت نهم پیران پنجه عروس این التماس
 را بجنای اجابت ز گین ساخته چه شاهده آرزویم را بعاظه مراد میا راست و بمرده

تغیبات جمع شده
 بهر داری که بخواهی
 و بی نیاز شدن از هر
 فلاح و نفع خدای
 و فیوض و نفاذ زمان
 و غیره و بیکی از
 و غیره و بیکی از
 مایه مایه است
 تا در صفت بماند
 که مادر باشد یعنی
 مادر که مادر را هم
 شوند و عفتی
 است و این جمع شده
 است و بیکی از
 و ثواب بماند
 عبادت است در
 آنست از کشف
 نورس بود
 نورسیده و هر چه
 اینهاست و هر چه
 استوار کرده شده
 در دوزخ باطن
 و آنست و جمع ثانی
 ام و جمع ثانی
 تازه بخانه برون
 و آنست و جمع ثانی
 زمان بماند که
 و آنست و جمع ثانی

شدم در وسط باغ چو ز شمع با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت و دیدم فرش
 عالی بران گسترده و جمع کافوری افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
 در کوی عصیان و رسوائی گناپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاووس
 هزار نشسته رقیق کامرانی بساغر و مستکامی می پیاید و کینرک نمک حلال حقیقت کشش برانو
 و پیش نشسته و در جام پیایی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لب زینت های
 نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بدر بستر پادشاهانش خار و خس
 عصیان رنجیده گفتم سبحان الله یا اینچنان شکرگینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
 را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نیکشاد یا اینچنین حیائی و بدبختی که بر غمت
 تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خمر مباردت می نماید نه از وفا اثری نه از حیانتشانه
 مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا + القصه چون پاره از شب بگذشت و دور
 و مادام و جام پیایی دماغ آن هر دو بد نهاد از نثار عقل پرداخت و بیوشی بر طبیعت تسلیم
 و دیگر شہوت از آتش باده بجوش آمد و کم دست طلب بدامنش زده کام دل آرزو
 و مصیبت کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرارفت تا بقاعده زنان هوشیار
 و پنهان طبع ستم صحت و مباشرت گشته بر بستر آید کینرک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک
 و از غیر رفت و مرد که مست طامع همانجا سر صد کاجوی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
 مرده از این ستم انکاشه باستعمال از فراز درخت فرود آمد و پنهانی بکنار چو تره رفت شمشیر همان شور بخت
 از پائین جل گرفته بآهستگی استیش برداشتم و بیک ضربت کار آن بدست انجام رسانیده
 و بنویز خون الوده بر سینه اش نهادم و باز بچاکمی بالایی درخت برآمده در جاسه خود شستم
 آن ناپاک سیه گلیم مانند مبارز یک آما ده پیکار گشته رو بیدان آرد از جوشش شہوت تمام شوق

چو ز شمع با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت و دیدم فرش عالی بران گسترده و جمع کافوری افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی گناپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاووس هزار نشسته رقیق کامرانی بساغر و مستکامی می پیاید و کینرک نمک حلال حقیقت کشش برانو و پیش نشسته و در جام پیایی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لب زینت های نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بدر بستر پادشاهانش خار و خس عصیان رنجیده گفتم سبحان الله یا اینچنان شکرگینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نیکشاد یا اینچنین حیائی و بدبختی که بر غمت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خمر مباردت می نماید نه از وفا اثری نه از حیانتشانه مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا + القصه چون پاره از شب بگذشت و دور و مادام و جام پیایی دماغ آن هر دو بد نهاد از نثار عقل پرداخت و بیوشی بر طبیعت تسلیم و دیگر شہوت از آتش باده بجوش آمد و کم دست طلب بدامنش زده کام دل آرزو و مصیبت کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشه باغ فرارفت تا بقاعده زنان هوشیار و پنهان طبع ستم صحت و مباشرت گشته بر بستر آید کینرک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک و از غیر رفت و مرد که مست طامع همانجا سر صد کاجوی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مرده از این ستم انکاشه باستعمال از فراز درخت فرود آمد و پنهانی بکنار چو تره رفت شمشیر همان شور بخت از پائین جل گرفته بآهستگی استیش برداشتم و بیک ضربت کار آن بدست انجام رسانیده و بنویز خون الوده بر سینه اش نهادم و باز بچاکمی بالایی درخت برآمده در جاسه خود شستم آن ناپاک سیه گلیم مانند مبارز یک آما ده پیکار گشته رو بیدان آرد از جوشش شہوت تمام شوق

وسرا با طلب بیاید و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش
 نهاده و خود بکمال استراحت پایا و راز کرده بر بستر فنا خواب ناز غنوده از معایبه این حال آتش
 بلا و رنهایش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد و از غایت قهر ناک تیغ از بالاس سینه
 آن ناپاک برداشته و شمع بدست کینرک داده در آن باغ بهر کنج و کنار بگرداورد و چون زده
 و دیدن آغاز کرد و در آن صحن از نظر آن تیره اختر چنان بطور می پیوست که اگر با دوشیفت
 رو برو میشد از بس بیدماغی و قهر و رونی رستم و از بلا تماشای خود را برو میزد چون از بچکس
 نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغال
 و صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد از آن کینرک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مرد که
 را از هم جدا ساخته در آن خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی فوکه کرده بهای آن
 بگریست و بجانه مار یک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از آن
 راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم شرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان
 استیلا و روشنی کرد و بجانه آمد مزن بر تبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل محوم بود که مزید
 بر آن متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آمار اندوه و دلال
 بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب رخت نمکسف که درت چراست گفت مهاجرت
 تو بدین روز تیره می نشانده منکدمی تاب مفارقت ندارم یک روز در روز چنان شکلیا توانم
 بدل گفتم سجان اند شب آنچنان گرم عشرت و نشاط شستن و با حریف نزدیکی
 با ختن و اکنون این چنین افسون تو بر من و میدان و لبخنان ابله فریب نه پیش که پیش
 فی الجمله آن روز سپری شد و دیگر زیاده تر از آن طول و اندوه کمین بود گفتم اکنون
 که دوشاد دوش نشسته و دولت هم آغوش میبرد و ساغر از و از باوه مراد لبریز است

چون بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پایا و راز کرده بر بستر فنا خواب ناز غنوده از معایبه این حال آتش بلا و رنهایش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد و از غایت قهر ناک تیغ از بالاس سینه آن ناپاک برداشته و شمع بدست کینرک داده در آن باغ بهر کنج و کنار بگرداورد و چون زده و دیدن آغاز کرد و در آن صحن از نظر آن تیره اختر چنان بطور می پیوست که اگر با دوشیفت رو برو میشد از بس بیدماغی و قهر و رونی رستم و از بلا تماشای خود را برو میزد چون از بچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغال و صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد از آن کینرک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مرد که را از هم جدا ساخته در آن خم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی فوکه کرده بهای آن بگریست و بجانه مار یک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از آن راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم شرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استیلا و روشنی کرد و بجانه آمد مزن بر تبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل محوم بود که مزید بر آن متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد این همه آمار اندوه و دلال بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب رخت نمکسف که درت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشانده منکدمی تاب مفارقت ندارم یک روز در روز چنان شکلیا توانم بدل گفتم سجان اند شب آنچنان گرم عشرت و نشاط شستن و با حریف نزدیکی با ختن و اکنون این چنین افسون تو بر من و میدان و لبخنان ابله فریب نه پیش که پیش فی الجمله آن روز سپری شد و دیگر زیاده تر از آن طول و اندوه کمین بود گفتم اکنون که دوشاد دوش نشسته و دولت هم آغوش میبرد و ساغر از و از باوه مراد لبریز است

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهره حال
 بر کشیده و از مرکز بارسانی انحراف و زلزله در چار سوی نفس سراییمه دوید و بواسطه تحصیل سیاه
 مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این مهم از ممر مسالمت چاره پروازان
 در صورت استعجال پذیرای منسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید ناله عشق در
 کانون سینده او اشتعال یافته پروانه گردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت
 طاق بود آنچنانکه شیوه نازنینان پری شمائل است همت برترین خویش مقصود گردانید گرانمای
 حل بر قامت راست کرده به پیرایه والا و لولو لا کردن و گوش بیار است **نظم**

ما در اشک راند بر تقویم	نغمه را داد جادوی تعلیم	چشم را سرمه فریب کشید
ناز را بر سر عجب کشید	سرور از نیک ارغوانی داد	لاله را قد خیز راسنه داد
در بر آموذ سر و سیمین را	لبست بر ماه عقد پروین را	تاج جبهه نهاده بر سر ووش
طوق غنچه کشید تا بن گوش	برهنه نوئی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس	

شوهر و عصمت خود قبا کرده بازار شتافت و زرد زگر عیار پیشه رفته مثنی جواهر گران سنگ
 تحویل او نموده فرمود که هر چه زود تر پاره مرصع در غایت لطف و تصنع ساز و در اثنا س کلم
 بادای غریب گوشه نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و گرد زگر گریه
 بجز و مشاهده جمال چنان لعبت بود العجب پیکر که پنداشتی رخس بر قامت شمشاد فریب
 مهر انورست که بر سر و سبی طالع گشته درالش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل خون داده
 از ملاطم بجز آشنائیش بیگانه خویش گشت و پس از دیری از قمر کج به بخیری بساحل هوشش
 افتاد و تمنای تیر نگاه آن کمان ابر و بار و دیگر چشم باز کرد همیشه جهانی و دید از عشق آفریده
 جامه پرده عاشق دریده گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و

این حرف نمیشد و میگفتند
 شدن و بخت تن و نام
 ای بازار که هر چه بخواه
 راسته و کمان از دور و نزدیک
 که در آن چهار راه جمع شده
 باشد از آن
 بر آن کار و اسباب
 چاره پروازان خود میدادند
 روزی که از آن پرستار که شایسته
 بود و در میان نماند و چنانچه
 از نظرات این خطا چرخ و
 تقویم نیست و مسامحه
 راست نبودن و مسامحه
 بنیاد آن در می خنجر شده گردان
 و نکات حاصل کباب
 صورتی قائم گردان و بخت نماند
 صورت از کشف و تقوید
 بنزدان بخت و زاری بجز
 صنوم که درون سوزم است
 درخت بید که بختی بیدار
 داین معرب فرزندان است
 که یکسر اول و بای ببول و
 دفع زاری بجه باشد از
 غنچه باضافت بیان آرای
 طوق غنچه از نو و بار
 که در کلوین زوری باشد
 بر نشسته و در اینک لایم
 سندی که در دهن لایم
 بخت که در دهن لایم
 و حاصل خون

دین من خود پسند تاراج عشوه شکر تو شد و عنان اختیارم بر پنج مژگان خنجر زن تورفت
 خدا را تغافل کیش و استغنا گوش سباش و بگو که نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
 کجاست **عبیت** چه نامی که مولای نام توام + درم ناخسیده غلام توام بدان
 عشوه گر کرشمه سنج شیوه سامری بکار برده و سجده ساحری آشکارا کرده و راتی از بغل برآورده
 رویش برکت اندوده در محاذی آن بیدل لحه گذاشت و برگی چند از نار در آب ریخت
 گفت منزل من حصنیست حصین و حصار است بلند چون چرخ برین که عتقا در هوایش
 پرواز کنم کند و سیرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد و نو هرزه بیون هوس بسوی اجل متازد
 بیو و ده کام ننگ گام نه عبث باد پیمای بادیه خون مباحش و چون محزون برنجیر
 رسوائی سر در مکن که دره بقدر اک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پزند
 این گفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدور عشق آن جاد و فطرت
 ماه فریب تا سوار در دلش نشسته بود بر خاک پیقراری بر افتاد و از بس اضطراب آلات
 و ادوات زرگری برهم زد و بجانہ شتافت و راسته ملاست و کان دیوانگی تبارگی دچید
 زتش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید در خشان و
 بزرنگ گل شکفته بود چون ورق زر زرگشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت
 اندیش بیرون رفته بفرست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گرمی بر دل
 این برنار سیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بگشتگی انداخته آری عشق گرمی گوی
 است که در رنگ ضیای آفتاب ستور خفا بودن از دایره امکان بیرونست و بر هر ولی
 که پرتوی از نور جالش تابد آینه و باغش را از خیال فر و پرواز و صحبتش مائل بجا پرگی و حیرانی
 و معرقتش سر مایه یکسی و سرگرائی بسته کندش گاه با خویش طرح بیکانگی و راند از دو گم

مولی با نغمه ازاد کند
 و ازاد کرده شده ام
 و کسر را و نشسته بیا در
 استمال فارسی بخت
 نام در دست با شانه
 آینه ساره که او در بعض
 خاک ز پیرایه ای شاد
 چرخ را با پایا
 در جوف گویا شده
 طلا و نقره ساخته بود
 اخلافت گویا شده
 شعبا و از دانه و بر
 از از امت موسی
 علیه السلام بسبب
 کرم سال که راه ساخت
 قطره این در تقاضای
 طهرت اول دفع
 کب بغم ای سیاهی
 نشسته کان سیاهی
 نوشتن ایضاً آن
 با نغمه و المجد جمع است
 بنی خورشید
 حصول خیر
 و آن که
 رنار سینه ملک
 ازین سبب

پیوسته سرخوش جام تجربه و بادۀ نوش خجانه تفرید میبود و کمال هجت و بختی و عشرت و نیکنامی
 اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از اوج غایت ^{شدن} ^{۱۲} بخت
 مذلت افتاد دوستی نادان که آماوه هزاران دشمنی بود بر سر و قتش وارد گردید و آسائش
 دولت و سامان ثروت او را دیده در آن خلوت بدو گفت بدان امی عزیز من که الذوا ^{نیز} ^{۱۳}
 جملۀ نعمتها که ایزد تعالی بطائفه رجال کرامت کرده مباشرت با آنهاست ^{زبان} ^{۱۴} ست که هیچ لذتی از
 لذات جسمانی با و نرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موافقت نسوان باشند
 با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گردیدن عمر ^{۱۵}
 که اصلا عوض ندارد به تنهایی را لگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بنا کامی رفتن عقل
 مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توشش لنگی دارد و ویش کبیدی جوان لشکری گفت
 ای یار مهربان اگر چه سخنان شیرینیت حلاوت بخش مذاق جانست اما از آنجا که ^{تقصیر} ^{۱۶} زمان از
 جاده مستقیم راستی با طبع منحرف اندوکل وجود انیان از رنگ و بوی دغابی نصیب ترک
 استنباس این طائفه گرفته ام و عهد موافقت با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب ^{برگردید} ^{۱۷} بسادت
 نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال و رزمه
 مردمان شود و سامان نام و رنگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و ^{نرسد} ^{۱۸} بقیه
 عمر بصیبت ناموس ببرد آید آن دوست گفت ای دالانش این چه خیال فاسدست که
 و ماغ تو متکون گشته نه سائر زمان از زیور و فاد پیرایه پارسائی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد
 نیلوفر بیسانان باشند که بمن پاکداسنی آنها ارکان گیتی قائمست و اگر رای تو بر صواب ^{نمایند} ^{۱۹}
 پس اینهمه مردان که بر تخته خاکی شایسته اند و نسبت به دانا تر شبستان حال را از فروغ شمع
 سناکت بی بهره داشته ازین مطلب غایب گردان میبودند و در منصورت سلسله عالم از انتظام

کدام بخت
 کردن زمین
 انبیا که
 فی الحقیقه
 اینجا را در دنیا
 بودن از غایت
 خیال است
 اساس بر وزن
 ناسه یعنی همان
 و نیست بسیار
 ۱۲ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۳ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۴ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۵ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۶ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۷ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۸ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است
 ۱۹ بهرمان و در
 بعضی نسخ بجای
 اساس اندر نیز
 آمده است

مرا از حد بیرون کشد و از اینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر یکام دل از دولت وصال بگیرد
 بهره وانی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشایم و از مصطفی متناوب
 امید نوش کنیم باید که بر مقدمه که مقدمه بخش فتح و فیروزی ابد و از است شتاق آگهی بخشی
 تا ازین دولت غیر ترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد و این سخن بسیار حسن افتاد و
 بلندی فطرت و عزایت رومی و سانی فهم زن آفرینا گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
 او نیز این معنی را فور عظیم و دولت جیم انگاشته از غایت نشاط کلاه با سمان انماخت زن
 فتنه سرشت کیا و بعد از دوسه روز که بر بستر ناتوانی پهلوی میزد به ترویر بر فراش رنجوری می غلطید
 حال خود از تیره بختی چون چرخ صبح و انموده در نفس شمر دن آمد و دمیدم منتظر نفس و اسپین
 نشسته بموجب قرار داد و وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
 که از و تا مرده فرق کردن بحال ارباب دانش و پیش نبود القصد چون آن سیه نامه را و می
 ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود و در س خاور بر قد مغرب فرو شده بود و حریف
 که بایل و کلند و گوشه مزارات پنهان گشته کمین سپردنی الحال بیاید و سنکر نگیر را بحال سوال
 نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده تنگاف گور باز درست ساخت از اینجا بشهر زده
 بشهر دیگر برد و بختهای تمنای خود رسیده استیغاب لذات شهواتی نمودند و در اینجا دایه سر پاکید
 فراهم آورده به ترویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و شیوه شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
 کرد و مرد ساده لوح غافل از مکانه زمان بسکه دل به مجتیش باخته بود ازین واقعه جانکاه چون
 گاه بکا میداد و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
 از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روزی
 از چشم اشک آتشین ریختی و باب دیده خاک گورش بهشتی غذایش غم جانان بود و موسس

مصطفی قبیله و سکون
 معاد و فتح طایفه و کلاه و سمان
 میخانه از دار و در خانه
 نوشته که مصطفی با کسب و
 بهاد و مملکت و بیاد و مجسمه و
 آینه امام حسن و امام حسین
 و شاه شدن و جاده خاکی
 کسبه اول و بیاد و فتح
 زشت و بیاد و فتح
 خاکی و سمان
 زشتی خاکی و سمان
 نوای نوحه و سمان
 بودن و سمان
 بیاید با سمان
 باشد آینه که با سمان
 و سمان از سمان
 کلند و سمان
 کلند و سمان
 سمان و سمان
 سمان و سمان
 باشد که سمان
 و سمان از سمان
 بنام اول و سمان
 است و سمان
 سمان و سمان
 در سمان و سمان
 کلند و سمان

سرخوشی می و جوش باو ده نشاط شاه خود را و راغوش میکشید و از لعل نوشین غم و زلال زندگانی بخش
بکامش میرنجیت مقارن اینحال زن از آنجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک
نگاه کرده باز زن وزیر گفت که اینزدی چون صفحه روی این جوان را با چهره ملک مابدان رنگ
مشابه ساخته که پنداری هانست اما بسبب غلیان مستی شراب یقین نشناخت و بعد مسافت
و یار خویش نیز در بیهوشی و واسطه شبهه گردیده برین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که غریز
مصر و لش بود شافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از
بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سر امر خص گشته بجمع مردان شافت و برآ
شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تملک باز مسکن خود
بسلامت برسد بلا تعلل و تا مل زن خود را باز زن وزیر از برج فلک فرسامی قلعه تحت التری
اندازد و در کات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گروه
از اندرون حرم سر ابرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز اقامان و خیران از و بنال مردان
شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تا متر خود را بخانه
رسانید و پیش از رسیدن گریه سنگ سرشت بر بستر افتاد و زن بخانه آمده بر کنار بستر
چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل محو از شاخ افق دیدن آغاز کرد زن به سرانجام بهای
خانه اشتغال و زرید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب استظاری در راه گردیده کوفته
و مندهور ساخته بود و خوابش بر بود و از نگهدار عدم مراتب حرم و احتیاط که لازمه اولوالعالیان
است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب فسیان که
خشم انسان است با خفای آن نتوانست پرداخت تا گرفت نظر زن بران افتاد
ظن شب یقین مبدل گشت و بدون او در آن مجلس بنیالمریب بنظر پیوست

و هم همت بر گمارد ملک را که پیکر عصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تنهای خود
 منشور دولت از دستاورد و در ملک و مال سهم بود و نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آورد و
 بعد ازین از پایه وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زخم و تاج شهریاری بر سر
 نم و توار جمله خاتین معتبره روزگار شوی زن را اگر چه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه
 جابر و سرشته عقل از دست رفت اما از آنجا که بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که
 حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی تکفل این مهم میشود که پس از حصول
 مد عالمک را باز حالت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه بزم وزیر این شرط را مسامحه
 بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلویه تاج نجات
 داده بر صدر ماسن بستاند وزیر مجرودیکه ملک از آن بلیه خلاص یافت بسرعت هر چه تاجیه
 آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه
 ییوشی بر فراز ساحت افاق رسد چشم کشاده بهر طرف نگرست و حیرت ناک از وزیر
 پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است وزن تو بدین حال منکبجه روست وزیر صواب
 ندیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها
 مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست که پیشتر از آنکه بانوی
 جهان برین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ
 درانی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر و الا تدبیر بس
 مستحسن افتاد از آنجا بر فاق وزیر بیکس زده بر سبیل اخلاص شهر دیگر رفت و در اندک فرصت
 ولایت قار و خود را با کرده در شهری رحل اقامت افکند و کسوت قلندری بر خود راست کرد
 و گوشه خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر و الا گوهری تاجدار

این بخت بدست
 که بر این بخت
 از بخت و زنی
 خداوند بخت
 ام ۱۲
 بر آوردن شاه از لباس
 طاوسی لباس انسانی
 ۱۲
 است منظور داشته شده
 ۱۲
 همه و خاص بخت بخت
 صورت کسی بصورت
 دیگر که بدست از صورت
 خنجرین باشد
 بخت بدست
 و تشدید و او نقیض و
 طاس طاس جایی احاط
 کردن و جایی احاط
 و جاس کرد آمدن و
 این صفت تفصیل
 است از باب علت
 که در وصف علت
 و بدست نام نشانی
 و بدست نام نشانی
 سکون حلقه است
 ۱۲
 اصل بازنه سبیل
 تاجدار

فهم و ادراک و نازک سخن و بذله سخن ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری
 و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ بر همین پسری نو آموزا بجد خوان و بچدانی و نادانی را اگر
 قوم چون او بجوی از نوادان تریابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه شست و بشو
 و شنه جگر شکافت فی الواقع اینچه زندگانی است که تو داری مرا بیوه بودن و بنا کامی در جرگه
 بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر طعنههای جانکاه سوار
 در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان
 غیرت انگیز بعد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مردان
 اصلا بکوی حقیقت پی نبرده هماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر طین
 گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته تمینای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و
 در هر شهر و قریه که برهنی کامل هنر و بید خوانی و الا دانش شنید سعادت خدش دریافت
 مشعل افروز انجمن استفاوت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع
 مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بیستم^{فایده گرفتن} گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده
 استیجاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و کمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
 بهره وانی برداشته علم استادی بر فراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و
 فرخناکی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهن و داخل و شاق
 خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
 نموده باب گرم گرم در راه از پای او نشست و با غار و اکرام بر کرسی بنشاند و حرف
 زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدم عسرت
 از ویش می برد درین اثنا نمایان محرم خبر رسیدن برهن بدو دادند و او ازین معنی

ع
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بوستان شباب از هزاران گل یک نشکفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
 سیاه در جگر بی شوهران بایستست مرد ساد و لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
 بحر استماع این دمدیه از بیم قالب تهنی کرده از بیکری غش بر وطاری شد و بسان هوشان
 در از بر زمین افتاد زن کیا و فی الحال گلابی برویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
 قوی دار که همین محطه علاجی بخاطر رسیده که بیخاکه ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
 تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
 غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامسه رابست
 آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان ^{معاصره}
 خویش بر سر آتی بر همین نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگه سفر
 و رنج آبله پانی در نصف شب از خانه برآمده تجدید تحمل زحمت غربت گشت و آن زن
 تبه کار بدین حیلست نزد مشتاق خود شتافت نهنگامه بد بختی گرم ساخت و بر همین بهنگام
 سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیر می نمودم شبست اتفاقاً پنج تن از زنان
 آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند بر همین را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
 و پشیمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
 و در گر و اندوه و طلال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
 تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کاملست
 و این ساد و لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته بر یکس
 و هیچدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگر چه تریا بید بحریست
 سواج بلکه محطیست ناپیدا کنار که هیچ دانایاوری عقل بر اندازد آن نتواند دست یافت
 بسیار روز زن

ای از هزاران گل یک نشکفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
 سیاه در جگر بی شوهران بایستست مرد ساد و لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
 بحر استماع این دمدیه از بیم قالب تهنی کرده از بیکری غش بر وطاری شد و بسان هوشان
 در از بر زمین افتاد زن کیا و فی الحال گلابی برویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
 قوی دار که همین محطه علاجی بخاطر رسیده که بیخاکه ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
 تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
 غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامسه رابست
 آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصره
 خویش بر سر آتی بر همین نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگه سفر
 و رنج آبله پانی در نصف شب از خانه برآمده تجدید تحمل زحمت غربت گشت و آن زن
 تبه کار بدین حیلست نزد مشتاق خود شتافت نهنگامه بد بختی گرم ساخت و بر همین بهنگام
 سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیر می نمودم شبست اتفاقاً پنج تن از زنان
 آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند بر همین را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
 و پشیمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
 و در گر و اندوه و طلال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
 تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کاملست
 و این ساد و لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره دشت کربت ساخته بر یکس
 و هیچدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگر چه تریا بید بحریست
 سواج بلکه محطیست ناپیدا کنار که هیچ دانایاوری عقل بر اندازد آن نتواند دست یافت
 بسیار روز زن

بهر سید زو یک ست که طائر روح از مجلس عنصری پرواز آیند انم غذای مخالف مهیج باشد
یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی ترویرد
بر شکم ماییده بینی کج بساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دست میزد
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سرایمه گشت و گفت زمانی دست بجل المنین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم و از طبیب ^{۱۱} او اطلب کنم زن بند سه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دست پرده ترتیب ده که زن همسایه ^{۱۲} را که در چنین باب بد طوالت
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد
زن مکاره بر بمن را بدست میاخی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید
بر بمن چاشته خور میاگان بچاکی درآمد و آنچنانکه بالیت حکیمان معالجه در دوش پرده خست
زن لمبیس میشه از روی کمال لمبیس و عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زنانو که
شوهر ابله نداد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون تو عین گرد سر دراز گردن بر بمن
و عین راهواری لگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فرارفت و
بر بمن بکام دل استیجاب شتوت جهانی نموده بیرون شتافت و بمکاسه فرستاده
اقامت گزید وزن سه نامه بشکفتگی و بشت نشست و پیش شوهر زبان تجسین
زن همسایه کشاده بشکر احساس مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن
هواستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آگبر رفت بر بمن را و بر جمع خاتومان حاضر
گردانیده بر ما برای خوشستن آگه بخشید

خلوت چهارم

۹
محب عنصری
نخج از بهر
عین است
۱۱
عادل فرعون
و انجا طعام
خوردن طعام
۱۲
سنگین
۱۳
مع دارا
مینی خانه نشینی
سکات از خاکی
۱۴
۱۵
پهلوی ای است
در از دست
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

خاتون چهارم که از تیر مکانش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهن
 غربت زده توجه مبذول داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر و الا فطرت را گفت
 شنیده ام که در باغ فلان و بهمان نخلست که خراسانش بغایت لذت و خوشگوار است
 و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایب بسیار مشاهده میکند اگر امر و زبانشا
 آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود
 آنقدر سخنان خوشامد آید و لایه آلود و در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و تکلیف زن بالا
 نخل رفت درین اثنا برهن را که پیش ازین باغ رفته در گوشه کشت پنهان شده
 نشسته بود با شاره طلب نمود برهن عمار پیشه که استاد کار شده بود بلا تخاصم بود
 و نخل و شاخه سیمین زن را به او برداشته رطب تر کند و شش انداخت شوهرش
 بالای نخل شاد و ای حال قبیح کرد و بقر تمام بانگ بر زد که ای پسر ^{کوچی} روسپی نژاد اینجا
 عمل شنیع است زن اصلاً بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب و رنای شوهر گرفت و
 میل بفرود آمدن کرد برهن بکمال چابکی سینه تند راهوار رانده از شلخ سیمین فرسود و آمد
 راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاک است و چستی ^{پایان} زن تا فرود آمدن
 شوهر بند سر اوایل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون و طغ ترا از خرد پرده آخته که عفت
 عوفا بنیاد نهاده و از رسوای خود اندیشه نداری در اینجا غیر از تو و دیگر جنس فکوری کجاست که
 بر من اطلاق فسق مینمائی مروجون به چکس را در میان ندیدم سیرت ناک ^{پایان} بایستاد و بگوید
 تامل نموده که غالباً این معنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگر چه فاجره روزگار
 باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیجائی بعمل شنیع از کتاب تواند نمود زن طراکال عیال
 از تامل ماندن شوهر حقیقت حال بفارس دریافت و از روی شوخی و گستاخی و لب

نخل چرخ پنجم
 قفای معنی سپاسی
 آسمان کنایه از زمین
 است ۱۲
 سیمین کنایه از مرد و پسر
 زن به او برداشته ای
 بالا برداشته ای
 بعضی اول و فخر تانی
 زبانی زنانه کنایه
 از زن
 با و بابت حاصل
 کرد و شربت
 اول و ثان
 بر آید
 کوی
 سیمین یعنی شش
 زن یعنی بیخون
 گند و گشت
 وزن بکار و بکار
 که را نیز گویند
 گند و طبع داشته باشد
 و این معنی کلمات
 و این است
 هم روی با و او
 فارسی را نیز
 فیه خوانند
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ما همه را درم ناخریده بنده خود کن و در باب این بیچاره کما فی توجیه فرمائی حکیم همه حال
 بدلداری و دلاسا کوشیده مرض گشت چون بیضه زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
 کامل استعداد بیضه چند از کبوتر باز عطران زرد کرده و پاره خون بط سفید و رو یک سفالین
 نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسروپوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دورتر بردون
 حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدا را بر من بجشای که دیگر پیرمون
 این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و باین خود قسم خوری بن جنتی
 کنم زن فرایش شده بگوش حکیم افسون تاز و بدید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورد
 در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حایا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
 و کمال لطافت و نفاست بر قاتم راست کنند و با قوام عطریات معطر سازند و در محفه نهند
 و خلاف مکمل بران فروشته مطربان شیرین نوا نغمات و لکش بخوانند و چهار کس
 محفه را بردوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه
 و خوشان ضروریست اما این مکیان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
 تکلیف مالا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم و اما تو نیکوید ای مصرع
 فکر هر کس بقدر محبت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم
 اندرون محضه آمده زلف سلسل مشکین که بر تار شش خونهای صد نافه چین بود گرفت
 شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگران است با محفه بردوش گرفتند
 حکیم پودها را بر حوالی محفه فروخته آن حور فریب پری شامل را چون دسته گل
 بکام دل در آغوش کشید باقی سیمینش حلقه که ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
 محفه بردوش گرفته بزم گامی در صحن خانه تر و دیگ کردند و مطربان مایه نواز ترانهای دلنشین

محفه را بردوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه
 و خوشان ضروریست اما این مکیان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
 تکلیف مالا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم و اما تو نیکوید ای مصرع
 فکر هر کس بقدر محبت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم
 اندرون محضه آمده زلف سلسل مشکین که بر تار شش خونهای صد نافه چین بود گرفت
 شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگران است با محفه بردوش گرفتند
 حکیم پودها را بر حوالی محفه فروخته آن حور فریب پری شامل را چون دسته گل
 بکام دل در آغوش کشید باقی سیمینش حلقه که ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
 محفه بردوش گرفته بزم گامی در صحن خانه تر و دیگ کردند و مطربان مایه نواز ترانهای دلنشین

می سرایند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تنگاپوی بسیار از بحر مغرب حکیم
 لولوی شاهوار در درجک خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پردها برداشته فرمود تا محفه را فرود آید
 زن مکاره که خود استاد کار بود چشم کشاد و بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با و از حزن پرسید
 که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیمنا
 شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده
 زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر درخت باطل
 زده گفت سبحان الله من برین معالده اصلاً آگاه نیستم القصه حکیم و رع کیش فتنه او ان نقد
 و جنس و رقی الخدمت بدست آورده بعد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
 خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کمال فن برهن را بر کنار آگهی حاضر آورده بمنفان
 خود را از واقعه مذرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تجسین کشاوند و درین فن او را
 بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزل حواشی خسته بودند برهن را رخصت
 کردند و گفتند که اکنون از علم تر یابید و غوامض و دقائق آن کسای آگاهی یافته
 و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت
 ساخته برهن مویو مرهون احسان شان گشته از هماغجا کمال قمرناکی بروت را
 تاب داده جو شان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
 بخانه آمد و بسوی زن اصلاً التفات نکرد زن پرکار تنفر کس دریافت که معالیه چیست
 و از بهر چه عباد بروت پرواز می نماید بالفعل مقتضای مصلحت رشته آن مرغ
 نو آموز را در از داده بهر چه فرمان کرد چون بچارگان گردن نهاد چون عروس
 بجمله مغرب شتافت حسد یث زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد

ملح
 ملحق با هم میزنند
 کانت تسمیه و دریل
 خاتون لای زانم
 سنانی دوست
 ملحه سببا حکم
 و تشهیری قاتی
 مفتوح نظامی
 یعنی خاصه فحاص
 و کانی که باین معنی
 بالفتح و التثنية
 از غیث التفات

ملحه و اسنخ
 ایضاً و اسنخ
 که عبارت است
 از ساسه و باجه
 و واقع و شاس
 تشهیر و اسنخ
 کبیر و اسنخ
 ملحه و اسنخ
 بختین و اسنخ
 ابیان و اسنخ
 سببه و اسنخ

که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر یک امتیاز
 بالغ عیار بر آید که اشب نیز بنور مقدم خویش کلبه اخزان این مشتاق را منور سازی و بنظر
 جمال باکمال خود چشم آرزو مند را نوری بخشی مصرع زود آئی و دل تنگ را منور نس جان باش +
 زن گفت اگر چه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج فارون است + آرزو مند دولت وصال
 جان نواز است لیکن از آنجا که کار گردون و دون پیوسته یک و پیرانه باشد اشب
 او را که سعادت حضور پر نور ت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است اب تشویر
 از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
 جرم را بذیل عاطفت پوشی و بهر کیف یک اشب بجرمان بازی حریف اصلا اقبال
 این معنی نگزیده دست استبداد و امان حاش زود گفت مصرع سخن این است
 که مایه تو بخواریم حیات + بخدا یک مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
 اشب از دولت وصال خود محروم کنی بد شسته و خوار سینه را بشکافم و دل را که
 بدست من نیست بیرون افکنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بس که خاطر یار
 عزیز تریداشت ناچار قبول کرد زنی را که بیانچی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذار
 خود بر دوست شافت بر همین چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
 کرده به پهلویش خاموش بخوابید بر همین از آنجا که اشب نهایی صاف داشت مایل سائست
 شد و از بیدار غمی برآمده بگرم اختلاطی و گر مجوشی سخنان مهر انگیز شکر کرده متوقع شد
 که زن نیز شیوه دلبری بکار برده بسنجان شیرین و لفظی نماید و خواهش را با تمام رساند
 یعنی اصلا صورت زیست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن نجیه از روی کار
 لب بطق نمی کشاد بر همین باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

ع
 و نیز در
 و نیز در

از عطف
 و صراح

و اخبار

و تشویر

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و نیز در

و عشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و نماز صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز و لفظی
 مینمودی اشب چونست که اصلا حرف نینری و چه شد که بلبل خوش لهجه زبان را صغیر سنج
 نیسازی مصرع خود آن کرشمه کجارت و آن عتاب کجا + زن را چون حرف زد و مصلحت
 نبود چون گل در گل نشکفت برهن از آنجا که از او ضلع و اطوار نا پسندیده زن لالو
 داغ الم بر دل برداشت و سوخته آتش بدینجاری او بود در نیولا از طاق طاق گشت
 و از غضبناکی برخاست و کز لک تشنه یافته از میان مجره بر آورده بلا تخاصی الف بیتی
 زن که ناب مناسبت خاتونش بود از صفحه صورت حک ساخت و میا نجی بیچاره در
 خدمت و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فائز شد و در جلده و آینه انجمنان جان سپاری
 و خدمتگاری که از قبل بانو بقتدیم رسانیده بدین نوازش کبشتری سر بلند یافت
 مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد + القصه چون برهن دانست که کار نمایان
 از دست بر آمده هست و جرات خود را وقتی نهاد و سرور لحاف کشید آخر شب زن مکاره
 از نزد حریف آمده با همگی میا نجی زن را آگاه ساخت و با اشاره پرسید که چون گذشت
 و گفت چه پرسیدی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیا و کامل هنر دران صحن او را
 و دواع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته نرم گفتاری
 مناجات سر کرد که ای بار خدا یا پنهان همه بر تو آشکارست در ظلمت شب عمل هر کدام
 بر تو چون روز روشن اگر میدانی که و اما ان عصمت از لوث عصیان مسد است و قدم
 هرگز بر جاوه معاصی زفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت معیوبی ربائی ده
 و ای بیای حال جان منی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشتن طوطی
 زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت شنوی اگر هر سوی من گردد زبانی

مکالمه از باب
 "سکه بوم کلام کردن
 عاوده وضع کلام کردن
 و نش و لغت و آواز
 باطنی را و باده و مجاز
 و رنگ و زور و وقایع
 طاعت و برهان از بنیاد
 و در مدار با کمالی
 طاق گشت ای تنهایی
 بیایق که ای تنهایی
 بوم و حاصل و در آید
 بوم از باب فعل یعنی چون
 کار و در آید و چون
 سکه مجره بان و آن
 سکه در آید و چون
 دفعه را که سکوات از
 منتخب و در آید
 یعنی با کمالی
 یعنی فکرات و بگو
 سکه ناب و بگو
 یعنی فکرات و بگو
 جمله و این فکرات
 و در آید و بگو
 از دار و بگو
 آید و دفعه و بگو
 قاف و دفعه و بگو
 جانب و دفعه و بگو
 دفعه اول و دفعه
 معصیت و بگو
 سکه ۱۱

ز تور انهم بهر یک داستانی | نیارم گوهر شکر تو سفتن | سروئی ز احسان تو گفتن

بر همین چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنیدنی الحال
بر خاست و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد تا به بیند که بینی تصدیق ریشش میکند یا نه
چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت زیرا که بینی بجالت اصلی بود از معاینه اینها
بیکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خود نامد گشت و گردن جان زیر بارند است خم ساخته
باستغفار بر داخت و بر پاکد امنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر برپایش نهاد و
بجمیع وجوده او را شاکسته اعتماد و مصدر اعمال نجسته و منظر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

تجدید آراستن خیر سگالان هنگامه مو عظمت و مناصحت در پیش جهاندار شاه
فریاد فن شکستن جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان و صفت نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان
اطاعت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی
در صفه باطن بنقوش اخلاص و لوحه جبین بسجود بندگی مرسم و مزین داشتند با حمال آنکه
تیرد بیر باج مقصود رسیده باشد بجهت استمرار در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجهت
ابواب نصائح بروی حالش مفتوح ساختند و جواهر زوایا هر مو اعظم در دامن و قتش
ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجودیکه شمه از کیفیت سیه جوهری
و کج نهادی زنان مفوم خاطر انور گشته حیث باشد که چون تو شاهزاده والا و انش
کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از رسم تیغ گیتی ستانت

شایسته از باب
طبیعت از جنس
بهر از جنس
و اینجاست از
و حاجت از جنس
که قاضی الحاجات
ای را کندند
حاجات است
عده و مستخرج
علا و سکون صد
معه و فتح میم
آنرا قاضی بنی
عیب است
ای شاه از شاه
حال ملک از زن
طبیعت جهاندار
و عشق به دیوانه
شکسته باشد
عده استمر از
بمقتضای زن گفتن
زای بجهت
بوزج از هر صی
روشن است
فان نام که
علا است
که از دست
از جنس

اوزنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند بتلا می محبت زنان که غیر از کید و غدر از دهن
 اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بر بوع مسکون به پست فطرتی و دانات همت و تصور
 جبلت شهرد آفاق میگرددی شایه زاده از آنجا که از باد و عشق مصاحت سوز مست
 و مد هوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوالالبابا
 و قعی ننهاد و جواهر ابدار نصائح و لالی شاهوار مواعظ نزدش صلای سنگی نیاورده و نقوش
 اندرز بر لوحه خاطرش صورت آرزو نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش زنگرفت
 بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت و مزین است تیاق شد مشنومی

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل بآبیاری عشق نشو و نمایافته گل شیدانی کرد از خزان خرد

خمبول نگر دو شنبوی

عشق است و مزارشعله و دریا

عقل ست و هزار فیہ در آب

چون آتش عشق بر فروز

فرزانه عقل هر دو سوز و

چون عقل رسد باتشین تاب

صد زهره آهنی کند آب

شاهنشہ بی نبر و عشق است

سلطان خرابه گرد عشق

بر کوچه غم کنده عماری

بر مرکب خون کند سواری

از خون جگر نگار میوند

وز سلسله جنون علی بند

بادشاه چون این دست

از داناتان درگاه گوش کرد

دارالملک و لش یا مال جنم

ماس و نونیدی شد و خرمن

طرش بہ برق جانسوز غم

بسوخت و سائر عقلا را که

نہ سہرہا نانی حاضر ہووند

ت طلب داشته انجمن مشورت

منقذ ساخت و در باب ۱۱

باج خاطر شانه زاده پیر و پسر

ره نمودند بدان خردیرو

وخرمندان دانش گستر

در رزق جهان آرامی و عقل

محبت آفرین صواب‌نمای خود را

۱۰ بیخشان گل و پیچیده
 از خود ای از فواید
 ۱۱ پیچیده گام و در پیچیده
 ای در عشق و در عشق
 در تاب و در تاب
 پیچیده در تاب و در تاب
 اجتماع این هر دو
 ندارد ۱۲
 بود و مجهول بر آمدنی
 و باندگی نیست
 شتر مرغ ای عشق
 خایمان عمر و خوار عالم
 است ۱۳
 آرایش خانی او از خون
 گلست ۱۴
 ۱۵ فرزان بادشاد سکو
 دار و از اراد ارا خلافت
 نیز گویند ۱۶
 بضم و کسر قاف
 بسته شده و فرا ۱۷
 ۱۸ مدبران بضم
 و نشید موصوفه
 انزله کنندگان ۱۹
 ۲۰ رای زمین بتقدیم
 آیه و آیه و آیه
 گزاینده و چیز
 راجع بر دو معنی گردیده
 ۲۱ بضم و کسر قاف
 دیو سخی ۲۲

زنده بود و در
 تهمت
 سوز
 بدامیر او
 سیاه و در
 طبعش
 دشمن
 ز ملامت
 غنه بازار غش
 از معنی بازار
 و واقفان
 بیدار خرد و تلوار
 شیده بذل جهان
 شاه عرش جهان
 روانگ غصه
 پیش مبارزان
 چه می خیزد و با
 بخت و عقل
 مرهم آلود عقل

که در ساحت آبا و ثنائیش سخن از نهایت ماری سانی خویش در خط میشود و گلدسته ریحان تحت
و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نشان^{۱۲}
انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فرو کجسر و خجسته نظر زیب افزای اوزنگ سلطنت
و کامرانی بندی بخش و بیم خلافت و جهانیانی طراز مذو بزم دولت و فرمانروائی فرازنده علم
جهانگیری و کشورگشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری ^{آراسته کننده} اعضا و ده طرلاب است و کامرانی
فهرست جبریده و الا شکوهی طغرای مشور حق بر ترویج مینیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلشن این روضه فیروزه رنگ + ساخته اشبه راست خرام خامه دوستی شمامه را در میدان
معاطرازی جولان داد و می آید که اگر چه درین مدت مقتضای رسم و آئین صوت پرستان
تحریک سلسله ریل و سائل که ذریعه ارتسام نقوش خلعت و داد و واسطه انضباط عقود
صدقت و اتحاد است در نشان ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس
اساس کار بر است قواعد مصادقت و موالات و بهانی محبت و مواخات بر حسب
استکمال مبدء و شیه گشته و همواره یکی ^{بهم دوستی کردن} محبت و الا نعمت با بتمام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن با استحکام
پیوند معنوی و ارتباط و رابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایالات روحانی
که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار و فائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شود
افضل تر از آن نسبتی من تحقیق پذیرد بوجه اتم مبدول داشته یقین که خیال این معنی
در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاو که انعکاس پذیر صورت و
و داد است بی غوائل ریب مرسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
این طائفه ظاهر بچنین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

در ساحت آبا و ثنائیش سخن از نهایت ماری سانی خویش در خط میشود و گلدسته ریحان تحت
و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نشان
انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فرو کجسر و خجسته نظر زیب افزای اوزنگ سلطنت
و کامرانی بندی بخش و بیم خلافت و جهانیانی طراز مذو بزم دولت و فرمانروائی فرازنده علم
جهانگیری و کشورگشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری اعضا و ده طرلاب است و کامرانی
فهرست جبریده و الا شکوهی طغرای مشور حق بر ترویج مینیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلشن این روضه فیروزه رنگ + ساخته اشبه راست خرام خامه دوستی شمامه را در میدان
معاطرازی جولان داد و می آید که اگر چه درین مدت مقتضای رسم و آئین صوت پرستان
تحریک سلسله ریل و سائل که ذریعه ارتسام نقوش خلعت و داد و واسطه انضباط عقود
صدقت و اتحاد است در نشان ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس
اساس کار بر است قواعد مصادقت و موالات و بهانی محبت و مواخات بر حسب
استکمال مبدء و شیه گشته و همواره یکی محبت و الا نعمت با بتمام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن با استحکام
پیوند معنوی و ارتباط و رابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایالات روحانی
که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار و فائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شود
افضل تر از آن نسبتی من تحقیق پذیرد بوجه اتم مبدول داشته یقین که خیال این معنی
در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاو که انعکاس پذیر صورت و
و داد است بی غوائل ریب مرسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
این طائفه ظاهر بچنین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

و در ساحت آبا و ثنائیش سخن از نهایت ماری سانی خویش در خط میشود و گلدسته ریحان تحت
و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است نشان
انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فرو کجسر و خجسته نظر زیب افزای اوزنگ سلطنت
و کامرانی بندی بخش و بیم خلافت و جهانیانی طراز مذو بزم دولت و فرمانروائی فرازنده علم
جهانگیری و کشورگشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری اعضا و ده طرلاب است و کامرانی
فهرست جبریده و الا شکوهی طغرای مشور حق بر ترویج مینیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ
گلشن این روضه فیروزه رنگ + ساخته اشبه راست خرام خامه دوستی شمامه را در میدان
معاطرازی جولان داد و می آید که اگر چه درین مدت مقتضای رسم و آئین صوت پرستان
تحریک سلسله ریل و سائل که ذریعه ارتسام نقوش خلعت و داد و واسطه انضباط عقود
صدقت و اتحاد است در نشان ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس
اساس کار بر است قواعد مصادقت و موالات و بهانی محبت و مواخات بر حسب
استکمال مبدء و شیه گشته و همواره یکی محبت و الا نعمت با بتمام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن با استحکام
پیوند معنوی و ارتباط و رابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایالات روحانی
که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار و فائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شود
افضل تر از آن نسبتی من تحقیق پذیرد بوجه اتم مبدول داشته یقین که خیال این معنی
در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاو که انعکاس پذیر صورت و
و داد است بی غوائل ریب مرسم و منقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
این طائفه ظاهر بچنین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

محبت و دوست این نیازمند درگاه الهی خواهد بود که انتظام سلسله محبت و یگانگی
 و استحکام رابطه مصادقت و محبتی طرفین بر اهل روزگار بطور پیوند و خد حسن شاهد این امر
 و پذیرا پنجانکه در مجامعی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و در
 پایه دوستی و مناسبت بنای خلقت این دو سلسله عالی تا انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار
 مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و عواقین عالی مقدار باشد بآر علیه خلاصه و دوام
 عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و انامی موز
 مزاجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب و ظل عنایت و مربانی ما پرورش یافته و در خدمت
 حضور بمایون که معیار عیار قابلیت است شرف ترمیم پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
 همانانی ارسال داشته شد تا بی واسطه غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه محفل
 خلط از شرف اوراق آن فائز شده است معروض داشته و بدیعی که بزبان او تفویض شده
 مووی سازد امید از آئین و الای آن مرکز و ابرو خلافت و دارائی چنان است که پنجه عود
 این ملتس را بجنای اجابت رنگین فرمود و بآبایاری عنایت و عاطفت چمن بکرنگی را بنضارت
 ابدی و طراوت سرمدی بخشید و بمقتضای تفقه و مربانی رنگ مغایرت از بجنال دل زدوده
 مویون منت و گروا مسان فرمایند و درین دیرست اساس بنیان و الا کاخ محبت را بآئین
 تازه و طرز نو آئین استحکام بخشید بر صد آرایان انجمن و دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که
 سمنیر بنیرشان جام حقیقت نهاس پوشیده نیست که در نثار گوشت و فساد بر صفحه ابداع
 و تخته ایجا و جز یگانی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
 کوئی است صورت نهسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین علم غیر از وفاق نیامده
 و هرگاه این نسبت در سائر اسامی و ثمرات هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست

که در میان بادشاهان فلک اقدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاصترین
 نتیجه مگویند آبی اند و موجد حقیقی این طائفه عالی را بر جمیع کمونات و سایر کمالات بعد از
 انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰۃ برگزیده بجه پایه حسن خواهد بود و مطلب از تمهید این
 مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر ارجحانامه^{۱۱} مشتبه
 بوالفضول بخیر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخرویی که شام شان اصلا^{۱۲}
 بر آنچه جهان نواز خلعت آشنانشه و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته
 و چنین امور جلیده دخل کردن و سله رشد خود انکاشته در عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر
 خود را لباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان مسانی آنست که لبس ساخته چهره
 حسامی شاید این امر شریف را که لیلای حی و پسندیری است بعکس و انما یند آن^{۱۳}
 والا و دمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
 بفرست فطری و کیاست جلی در خلوت که خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده چشم
 انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن وجه رتبہ اجمالش به محل^{۱۴}
 برآز رسیده از چاشنی این نثار سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بے اندازه
 بخشند و دیگر مباح علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
 که در کشور متعلقه مالک قلم و این دوست محبت دوست مجبه از سر حد شمیمان
 که ابا عمن حد بر خط فرمان نهاده نقطه و آراز دایره اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند^{۱۵}
 باغواهی بعضی کوتاه میان با و نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع^{۱۶}
 انسان است و در دماغ حال شان پیچیده جاود پیمای بادیه عنایت و ضلالت گشته
 سرشور بر داشته بودند و جبال شامخ و محال تنگنای دشوار تر و در انماص و لمجا

۱۱ ارجحانامه
 ۱۲ ای اذک
 ۱۳ ای مخالف خیر سگالی
 ۱۴ اجمالش به محل
 ۱۵ ای ابا عمن حد
 ۱۶ بنی نوع

خود اندیشیده و ست قطار و ل بال و انتقال سکنه بلدان و امصار متصله آن حدود و دراز کرده
 در وادی استیصال خویش تگاپو مینمودند از آنجا که محافظت و حر است خلایق که و دالیع بدیع
 خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر دست همت علیا لازم است فوجی قاهره
 از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای نفع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات
 غنیمی و فیوضات لاریجی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
 و بطراز است و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لاهی اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
 و رانندگ ایام نوعی با ثمال هم سمند و لاوران لشکر ظفر بیکر و مجنده جنود نصرت آمو گشتند
 که باعث عبرت دیگر شورجختان بد سرانجام شد و نیروی احبای دولت جاوید کار
 و اشمال تائیدات غنیمی نسبت با ولیای این خاندان هایون آثار و نقشین جهانیان گردید
 آری هر که بایزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کرده درگاه احدیت که خلاف برست
 بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال و سیمیه و بال جاننش گشته چون تیر بر تابی زود
 بر خاک و آید مقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
 انتشار الله العزیز سلسله و داد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یا بد تر صد چنان
 که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلایل احوال
 و شرائف اوقات خود و انتظام سلسله مقاصد صوری و تأرب مغویه و اعتلای پایه دولت
 ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد
 ممالک دشمنه مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت
 جمهورانام و عامه رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز
 استین خلافت و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهاندارست این نیازمند درگاه احدیت

مشاهده تغییر که در حال بادشاه پدید می آید متحیر گشته چون بیکر تصویر سکوت و رزید ایچی از غایت الفعال
رنگ بر و شکسته محل نویدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت
و هم در روز نخست که بر میاخی ناگوار تر از روز باز پسین بودشی درگاه فرمان خلیفه
گیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نور و تحریر ساخته بتعهد تسطیس جواب
بے نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر مهر یاس گردید

بعض از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود و خاطره قدسی مطایره

مکالمہ فی حقہ اللہ

یعنی آفرین و معازرت
 نفع و زاری جواب
 اقربان بظان در او
 ملتین از باب اقبال
 یعنی سوال کردن از
 شریفان بکبر فغان
 شد در مقامات کننده
 یعنی بختین بکام
 سبزه از راه فرستادن
 و ملاک بار داد از رسول
 مکارم و عفو از دست

بتان شکسته و نشسته و حشت از ساغر و مانعش ریخته و جاننش بسلسله الفت الهی آویخته
محاسن سفید برگرد چهره نور آگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صوم
خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پرده فسانوس جلوه می کرد مشنوی

در خاک شکفته بوستانی	در گردن هفت آسمانی	از خلق شسته برکناری
در دلق گسته بچوتاری	جز زده نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ سر نوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل و عایش	برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید	طوطی چون تخته پیشانی درویش را آینه کرد در مصفاوی	

فی الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمه ادب مرقوم سنج شاشد آن صاحب
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوشن و سلیمان و ادمتوجه حالش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر ز مرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال
فصاحت میچکد چه قسم همی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشانی که از سخنان
جانفزایت بوی حقیقت و وفا بشام دل فائز می شود و طوطی گفت ای چمن پیری حلق
حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهده مدعای این خسته غریب و مرآت
جهان نامی ضمیر و الایت به بهترین وجه پدید است من بنده را باز تکاب گستانی چه حاجت

عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نمساند بر دل و اناسے تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پاے تو
آن صبح نفس خورشید ضمیر بر روشنی نور باطن تفهیم راز کرده با حضار شاهزاده فرمان داد و طوطی	
ازین نوید قرن امید گشته از اقصای غایت نشاط کباب کردار خنده و قهقهه زد و بیک	
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب	

قضا حکم الهی که در حق
مخلوقات واقع شده
و قدر آنچه بندگان در
آن حکم میکنند
عوض ظهور و عیب
قضا است و قدر
بمورد اصل آنکه اجرا
قضا و قدر حسب حکم
اوست
ای نفس او فروغ
جاوید دارد از روی
عروج الهی است
بگوید در زن منقار
ببیند چه بگوید
پیکان سلطان
ای در دوستی که کشت
و کسر همدار جمع صدق
چشم و چراغ عالم است
از نسبت بینائی
دستور به بصارت
شاه قضا با حق
صادق و منقار
و نوازنده

بپای
باز
بعث
ی سنی
لت سال
شد
وار قبول
مردم صاحب
عبد شکر
الحال بر
بر کنار دریا
هوای بر زمین
از خست
ازنی ترتیب
ن صفای
آگاه دلال
گسترده
چینش
ودش چون

متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گردانده و ملال بوده چشم بر آه طوطی داشت
 از شکفته ادائی طوطی را نوحه امید استشام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال
 آگهی داده بخد مت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگامش
 مفتاح ابواب مقصود بود در همچون شد شاهزاده موبو مرهون اخلاص و احسان طوطی
 گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان
 فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهد دیدار پرانوارش کامیاب گشته مانند سبزه بخت
 احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل لاجواهر چشم امید بود بزرگداشت

متبسم از بزم بختی
 خندیدن از لایه
 طوطی بشیر آوردند
 یکم فیض و فخری
 دهنده به ملک
 احراز با لکسر و تقییم
 رای مملکت بر بخت
 جمع کردن دستوار
 کردن مملکت
 رعایت الفاظ و سوره
 فاتحه و فاتح و اخلاص
 ظاهر مملکت
 نعبه النواص
 خاص از ای بخت
 رخصت از تو بود
 به جویم اسطه
 صراط مستقیم
 راه رست
 مسدود ای منتظر
 آمدن طوطی بود
 صراط کرون
 کار خود را بخود
 لایه ای انچه
 حوی خدایت

در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد	دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدوده همستم	درویش گفت ای جوان نیک بخت

أَجَلٌ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ مشککشای بندگان ست و اخلاص دست فاتح ابواب
 مقصود مقصوم بعروه و تقای آتیا و تعبد و یائا که نستعین باش که غیر از ویاری خوان
 نشاید و بجز او یاری گیری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معیار
 مرام ست و تنهار و که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ماسومی امد پوشش اگر
 تقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان
 بوداع مخصوص ساخته چشم از بهستی خود پوشید و در راه طلب بیای چشم گام زن گشت
 یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری منتظر

روی مقصود که شاهان بدعای طلبند	منظرش آینه طلعت درویشان ست
خسروان قبله حاجات دعایند و لے	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگر چه گذشتن از ان آب متلاطم بر فاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعه مست

و اینها جش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
می یافت الا از ممر تنهایی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرا می پرمول و هراس که خط
چاود چون خط ساده عذاران ناپدید بود و غریق لجه حیرت شده مانده گم کرده را بان بعجز
در ماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل بکشید ناچار
بی حفظ مراتب حزن مجبوری از جهات عالم رو نهاده مجنون و ارباب ادیه پیمائی قدم تو جه سپر
و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر بخار و خارا
گام می زد و تمسک بغایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنهار و ان
تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت و فرود

مددے گر بچراغے نکلند آتش طور	چارہ تیرہ شب وادی امین چہ کنم
------------------------------	-------------------------------

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیم که پس از
آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت
انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادو مقصود
و پش و پش مسلک مراد و گذرانیدن شارک افسانه‌ها
غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده و الانها

چون آن تشنه لب و آدمی اندوه و سرخوش باوه جنون در آن صحراے پر مهول
که وحوش و شباع را از بس بهینا کی زهره آب می شد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سر
نداشت طی نمود و یکبار پیر مردیکه تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود

عذوبت بافتح ضم
تانی خوشی و شیرینی ایوب
سک از باب
تفعل یعنی چنگ درزدن
عبارت از خود
که موسی علیه السلام باز
خود وقت شب در آن صحرا
چند اتفاقاً بسبب وضع
محل آن عقیقه حبش جوی
آتش نمودند تا که از دور
روشنی بنظر آمد چون قریب
رفتند بر درختی نور یافتند
از آنجا موسی علیه السلام
از غیب نثار رسید او این
معراج ایشان این بود

وایمن بفتح اول و سکون
یاس و فیم بمعنی جانب
یمن صیغه صفت مشبه
است ماخوذ از یمن که بمعنی
دست راست باشد چون
دادی مذکور جانب دست
راست موسی علیه السلام
واقع بود لهذا دادی از آن
گفتند و بمعنی نوشته که
دادی مذکور جانب دست
چپ بود واقع است از آن
سبب که بالکسر معنی
درندگان است و بفتح
نام طائی بنوی
چند

اول ولی افتاد مشکها + از شنیه بی آرزو در سرا بگاه تلمف دل بر مرگ نهاد و مانند
مدبران سه بر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آور و مشنومی

این عشق ندانم از کجا هست	کز هر گز و ریشه ام بلانگست	ایک جان و هزار برق اندوه
کاهی چه کند با تشن کوه	ای فتنه چه خاستی به کینم	وی چرخ چه داری از کینم
بر قتل منت چه لشکرستان	آئین کدام کشور است این	ای کوکب بخت سوختم و آ

بر آبله جگر بخشاش طوطی گفت ای سرد فردل سوختگان راه عشق که بر هر قدم

جانے نثار باید کرد و هر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیابانی از خامیهاست
پخته کاران کوی در دمندی و برشته جگر آن آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکه
ثمره مراد ^{ای عاشقان کامل} شناسد مصرع عشق بازی را تحمل باید ای دل پالمدار + زینهار لب بفریاد
و فغان نکشانی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مد برای و چند آن تمسک و تشبث
بشکلیبانی کن که گرد چاره بر آیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشایم
این را بگفت و بجهت پژوهش مدا و ابچار سوی سعی بشتافت و شایه زاد و ناچار تا جماعت
طوطی بقدری استقامت و زبیده در آن مقام اقامت نمود چون در ویش صاحب مقام
باو عیبه و او را مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این در دمنه
غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبه سیاح بود دل بر یکسی او بسوخت و بگره جوشی
و غربت پرستی و لبری و دلداری نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت و بککایات
شیرین و شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده بر نمی جرات اضطراش را
بر همه استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

میران باضم
سینه و بی جنب
المنج ای جبهه
داری از انتظار
سن است
در اسه نی از
در آیدن کرد
بیرون و مکتوب
سوانج بعضی
آواز کردن جهم
دیگر و گفتن من
سوره و زنا باطل
سورخ ۱۲ ص
ادب و بیخ و مکن
دال و کرمین
سینین و فتنه
خفت و در

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریختن کرده گفت ای ملک هوشمند من
 مرغ جهان دیده ام و از نوادگیتی بسیار تشاکر کرده و از اعجاب روزگار بسی مشاهده
 در هر محلی که ناز و نیاز را بسی نسیم ناز و در صعد و دیدم آخر توجه سحاب نامتناهی گلهای مراد
 و ریاحین امید رشگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کج و با تو در مقام مخالفت
 بوده طریقه نامساعد سلوک میدارد چون غنچه و لنگ مباحش که سرانجام فضل الهی کا
 کند و راحه گامرانی بشام جانت فائز گرد و فرو غنچه گوشتنگدل از کار فرو بسته مباحش
 کز دم صبح مدیانی و انفس نسیم زیرا که مقتضای کلام کریمه ^{لفظاً مقدر} ^{۱۱} مع العسر یسیرا
 و نبال هر عسر سیری ست و در پس هر قبض بسطی پس بیشایب ریب و غامکه شک انجام
 نچ رحمت ست و آغاز رحمت نچ مصرع مقام عیش یسیر نمی شود و میرنج اما میاید که چون
 بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب آئی و باز بر
 چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب
 نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای شرک را بی خوض آزمودن
 از مکن قوه بهر صله فعل بساید آورد تا چون دختر تاجر بعتوبت زمانه و صعوبت
 روزگار مبتلا نباشد شایه زاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بنیواد شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت
 که انسان را از ان گزیر نیست تگاپومی نمود و بسبب عدم شوا بق معرفت اهل آن کمتر
 بدو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهات رویه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد و بطور غمی آمد
 این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مرد

در هر محلی که ناز و نیاز را بسی نسیم ناز و در صعد و دیدم آخر توجه سحاب نامتناهی گلهای مراد
 و ریاحین امید رشگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کج و با تو در مقام مخالفت
 بوده طریقه نامساعد سلوک میدارد چون غنچه و لنگ مباحش که سرانجام فضل الهی کا
 کند و راحه گامرانی بشام جانت فائز گرد و فرو غنچه گوشتنگدل از کار فرو بسته مباحش
 کز دم صبح مدیانی و انفس نسیم زیرا که مقتضای کلام کریمه ^{لفظاً مقدر} ^{۱۱} مع العسر یسیرا
 و نبال هر عسر سیری ست و در پس هر قبض بسطی پس بیشایب ریب و غامکه شک انجام
 نچ رحمت ست و آغاز رحمت نچ مصرع مقام عیش یسیر نمی شود و میرنج اما میاید که چون
 بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب آئی و باز بر
 چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب
 نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای شرک را بی خوض آزمودن
 از مکن قوه بهر صله فعل بساید آورد تا چون دختر تاجر بعتوبت زمانه و صعوبت
 روزگار مبتلا نباشد شایه زاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت
 در هر محلی که ناز و نیاز را بسی نسیم ناز و در صعد و دیدم آخر توجه سحاب نامتناهی گلهای مراد
 و ریاحین امید رشگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کج و با تو در مقام مخالفت
 بوده طریقه نامساعد سلوک میدارد چون غنچه و لنگ مباحش که سرانجام فضل الهی کا
 کند و راحه گامرانی بشام جانت فائز گرد و فرو غنچه گوشتنگدل از کار فرو بسته مباحش
 کز دم صبح مدیانی و انفس نسیم زیرا که مقتضای کلام کریمه ^{لفظاً مقدر} ^{۱۱} مع العسر یسیرا
 و نبال هر عسر سیری ست و در پس هر قبض بسطی پس بیشایب ریب و غامکه شک انجام
 نچ رحمت ست و آغاز رحمت نچ مصرع مقام عیش یسیر نمی شود و میرنج اما میاید که چون
 بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر ست کامیاب آئی و باز بر
 چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب
 نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای شرک را بی خوض آزمودن
 از مکن قوه بهر صله فعل بساید آورد تا چون دختر تاجر بعتوبت زمانه و صعوبت
 روزگار مبتلا نباشد شایه زاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

نور دیده شد کور و دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندر پاس بنظر درآمدن
گفت ای مرد این و ده نه باغ و نه بستان دارد نه آب روان بهمانا خانه ایست که گئاس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده بحث چرازبان و چمت
در از میکنی قصه جوان زن را پاییه درخت بنشانند و گفت در قوم و قبیله مار سمی است
کس که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلقه گرانمایه رونا
ارزانی داشته با عزاز و احترام هر چه تا متر بشهر برند و شادمانیها کنند و چینی عالی ترتیب او
روز را بنامی و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پامی این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچاکبکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پامی کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشا نشوی گردید تا آنکه مردی چند بدیهات و کریمه منظر و سنگین طلعت
و قصاب فشم و دیدند زن را گیسو گرفت و در ختالیش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سودنداشت آخر الامر آن بچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهایی مستحکم بسته موی سرو اندام ستوده و
نخن پانافرق همه جا حجامت کرده لاله دار و رخون نشانند و دران صحرا چشتی چون تالا
تا که تعبیه نموده زن را بالای آن و از خوا بانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطاب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمود

۲
نور دیده شد کور و دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندر پاس بنظر درآمدن
گفت ای مرد این و ده نه باغ و نه بستان دارد نه آب روان بهمانا خانه ایست که گئاس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده بحث چرازبان و چمت
در از میکنی قصه جوان زن را پاییه درخت بنشانند و گفت در قوم و قبیله مار سمی است
کس که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلقه گرانمایه رونا
ارزانی داشته با عزاز و احترام هر چه تا متر بشهر برند و شادمانیها کنند و چینی عالی ترتیب او
روز را بنامی و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پامی این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچاکبکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پامی کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشا نشوی گردید تا آنکه مردی چند بدیهات و کریمه منظر و سنگین طلعت
و قصاب فشم و دیدند زن را گیسو گرفت و در ختالیش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سودنداشت آخر الامر آن بچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهایی مستحکم بسته موی سرو اندام ستوده و
نخن پانافرق همه جا حجامت کرده لاله دار و رخون نشانند و دران صحرا چشتی چون تالا
تا که تعبیه نموده زن را بالای آن و از خوا بانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطاب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمود

نور دیده شد کور و دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندر پاس بنظر درآمدن
گفت ای مرد این و ده نه باغ و نه بستان دارد نه آب روان بهمانا خانه ایست که گئاس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده بحث چرازبان و چمت
در از میکنی قصه جوان زن را پاییه درخت بنشانند و گفت در قوم و قبیله مار سمی است
کس که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلقه گرانمایه رونا
ارزانی داشته با عزاز و احترام هر چه تا متر بشهر برند و شادمانیها کنند و چینی عالی ترتیب او
روز را بنامی و نوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پامی این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو بآنها خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچاکبکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پامی کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشا نشوی گردید تا آنکه مردی چند بدیهات و کریمه منظر و سنگین طلعت
و قصاب فشم و دیدند زن را گیسو گرفت و در ختالیش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چند آنکه فریاد و فغان کرد و سودنداشت آخر الامر آن بچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهایی مستحکم بسته موی سرو اندام ستوده و
نخن پانافرق همه جا حجامت کرده لاله دار و رخون نشانند و دران صحرا چشتی چون تالا
تا که تعبیه نموده زن را بالای آن و از خوا بانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطاب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمود

بهر کیف شکر این و متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و مشاخصین اودبار
 گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بختی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
 روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند از مضرت و دوام مصون گردد و چون بقیاس
 تخمین و دوفرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید با شیان مغرب در آمد شب تا و روز ^{بافتح جانور زنده از جهات ۱۲}
 ظلمت گرد آفاق بر افروخت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بهشت
 درین حال از تسلط جوع بعلت مختصه مبتلا گشت و معذاب و دوت هوا و رطوبت شبنم
 و عریانی بدن و او جماع جراحتهای جماعت بران بیشتر عذاب گردید و در و تنهایی
 و یکی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان ^{ای بایخیال} الحاقین
 و غیاث استغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ان در طه عنا و لجه زحمت و بلا ^{و فریاد بر فریادان ۱۲}
 مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمد و مقصده نور
 بر عالم افشاند زن سکین و مجروح از ان غار برآمده بدستور ووشین راهی پیش گرفت ^{ای آفتاب ۱۲}
 و افتان و خیزان چون گرده نور دشت بهنگام نیمروز که نیر جهان تاب سمت ^{ای شب گذشته ۱۲} الراس تافت
 از رگبذر غباریکه در جراحتهایست وحدت تموز آفتاب و شدت ترو و آزار بدن
 بنایت رسید و غذای الیم و عطای سیم بر تنش طاری گشت چند آنکه روشن تیغ رنج
 مجروح شد چون از بیج رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
 در داده تا انقطاع رشته رقیق بامید ضعیف کام می زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
 و از مرعز بر کنار آنخوشی در ماند قضا را و آیه متوجه آب بود در کمال عظمت جبهه و بزرگی
 جسامت که از پس درازی و پهنائی بیست ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسوا و چون
 و درشتی جلد و نامهوری ترکیب همسنگ کوه می نمود بعلت حرکت کیفیت جاندار لیش ^{سیاهی ۱۲}

تخمین بافتح جانور زنده از جهات ۱۲
 شاد و روان بضم
 پیرده و ساکنان و کتاب
 ۱۲ سطح مشخص
 ۱۲ در و سیم بختی گریستی
 ۱۲ او جاع جمیع
 ۱۲ بافتح بختی در و
 ۱۲ در و سیم و خزانای معجز
 ۱۲ بختی گریا و دشت و دین
 ۱۲ آفتاب در برج سلطان
 ۱۲ افقاری تم و دهنی
 ۱۲ سادون کوین ۱۲
 ۱۲ رقی بختی بختی بختی
 ۱۲ جان ۱۲
 ۱۲ شاد و خیزی بختی
 ۱۲ در چشمه که کم و مان و
 ۱۲ با نوزان و انجا تاب
 ۱۲ بای موده ۱۲
 ۱۲ که بر زمین رود و غالب
 ۱۲ اطلاق این بان
 ۱۲ بشود که بران سوار شود
 ۱۲ یا بر کنند از بختی
 ۱۲ فقه حقه و نظم و تدبیر
 ۱۲ تاس شاد و بختی
 ۱۲ بدن ۱۲

مستند
 جامه
 بعد از بار
 ن شاد و
 عجیب
 شیان و
 چو شاخای
 و در میان
 طاب که
 فیت از جای
 فاقا هر دو
 سرایت
 فرود آمد
 بیات لوجه
 مسادی
 اندخت
 نیش بود
 چشم باز کرد
 واری نزارادی

سبزه گیاه و گل های مطرا و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیک گاه
 میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و در آن مرغزار فردوس نمون ^{شوق شده} پهن شده بر درختان
 میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پیر از فوج زبانیان ^{ای خوردن}
 دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیکان سخت تر رسید و از واپسینه قالب تپسی ساخت و بالای
 درخت بی برآمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر دستولی شد عرشه در اندام گرفت
 قضا را میمونی قومی بیکل که بسروسی این گروه نامیمون کردن می افروشت زیر آن درخت
 بیامد زن را در میان برگهای درخت دید و از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا
 آن اسیر پنجه بلاراد ^{پند} استگمیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
 بگردن زن حائل کرده باغوش کشید و بوس و کنار پر درخت زن ازین حادثه روح گداز
 چون برگ گاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
 متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از آنجا بسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
 تا بهر سو متفرق گشته ^{با کسری} رو با و طمان و اما کن خود نهادند چون خلوت دست داد با مباشرت
 اقدام نمود و بنیان مراسم زناشویی را بر قاعده و و ام اساس نهاد و اقسام میوه
 از بهرا و میا ساخته بدلدارش سعی موفور بتقدیم رسانید و هیچ گیاهی باب قلم تر کرده
 بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای جماعت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
 جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگر چه جسد زن از رنج
 جراحتهای نجات یافت اما از صحبت نا جنس میمون روحش مجروح گشت و حیات
 بروزندان گردید بے مصرع روح را صحبت نا جنس عذاب است ایسم
 قصه میمون لحظه از حراست زن ذبولت نکرد و مراتب یاس بتقدیم میرسانید تا

نمون این نظر
 بیان و کشف و جابجایی
 دیدار شده و معنی نمود
 ظهور و اندازن مستعمل
 درین محکم که مخفف نموده
 باشد و اندر علم بالصلوب
 معنی زبانیان جمع زبانی
 بعضی از معجز و موعده و در
 نام آنجا که از یونانیان
 و امده قومی است که در آن
 جزیره که در کجاست تعلق دارد
 نشان صداقت و عدالت
 و بعضی محتقان جنسین
 نوشته اند که کار و انبساط
 که جزیای دیده و نگریه
 است یاد و روغ و غوغی
 فواد آن چو نادر علم صورت
 باشد یا نباشد مطلق
 آفتاب بر آسمان توهم
 و حال آنکه این پیش نیست
 و این قوت تا محض بنابر
 بخلاف قوتی که در این
 شخصی از خانه تا یک ساعده
 مجاورت است و این عقل علم
 کند مرده جادوست از دوزخ
 بناید که قوت و ایمه
 میمونی و خالف گردانده
 غیثات لغات سکته
 در زناشویی الف و تال
 ای کجا بودند و

عناش ایه سمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزد یک انداخت و فریاد
 برآورد که ای خدا دوستان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خورده
 و از ستاره منخوس و طالع و اثر و ن بعو بهما مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده
 درین دشت خو خوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از رو
 گرم و بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جاوید اهل کشتی بحال زن
 اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جاندا دهند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و
 فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل ^{بالفح کشتی بزرگ} حساب از متصور است
 چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و الثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
 یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکن زن از غایت اضطراب سه عجز
 بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما
 از امر کی یاس و هراس را بخوراده می دهید امین اید ^{ای سزاوار رعایت} حسیه الله در باره من مستحق رعایت
 توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عجبی در آن مضمر است و باعث مزید
 برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا امید مگردانید
 و معذاز مردمی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رو بر سینه آورده
 گفتند بطبع شگله غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت است در حق خود تجویز کردن
 عقل مصلحت آموز رخصت ندید ازین اراده تا صواب بگذر و بی سابقه عنا و ما را ^{نقصان مال}
 مغبون پسند زن از آنجا که خداوند غرض مجنون است چند آنکه در حوصله تصور نگنجد
 الحاح میکرد هر چند درنگ و تهاون بنظور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
 شوهر گشته مضطرب ترمی گشت و می دانست که چه کند و چون سازد که ملتزم او را

ای سزاوار رعایت
 که در عهد و پیمان
 یعنی نامرگ و امان
 موقت بخت و کسوف
 محل و جای پادشاه
 است که ارباب با حق
 نظر و نیست جمع
 یعنی پادشاه و
 حکم و نظر ارباب یعنی
 صاحبان و شرف
 خداوند آن مستعمل
 میشود و با صلاحت
 این کلمات پسند
 گویند با غرض نظار
 شگله حق از مصلحت
 و غیر آن ای غار
 الثقال بالفح و نامی
 شگله و فاح یعنی نامی
 است که مضمر با حق
 بود و در حق و در حق
 دایسته شده و در حق
 برکات جمع است یعنی
 افزونی است ای
 نقصان پسند
 ای سزاوار رعایت

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر مضطرب پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع زمره ذریعه توجه گشت و گفت ای فلک ده اگر چه
درین محل ابر از مراتب اعانت و یاور و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی ^{مطلعه} نظر داشته بذل توجه میکنیم ملازم و دستیار آن
زمره تسلیم ملازمان ماکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه نشین زن که مشرود قبول یافت از غایت
شادمانی چهره زیر پرگوشش کناری گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط گفتن درآمده
زمره را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورده بلال
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتراع زمره آن سرایمه تیه افتقار را از درآمدن کشتی
بزرگروستم متمنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقع آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تبارگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بروجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گراز من نترسی بترس از خدا +
این همه شتم در حق من بسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داور می پریم و از جو رتوشکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
متغیر و متاثر شد و آن مجور کوی عافیت را بجهاز در آورده بیچاره چون از شد آمد آفتاب
مکاره در ظل امن جایافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بقدیم رسانیده بگوشه
خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر بسیل استعجال نسکها
برداشتند از انجار روان شدند بجزو یک جهاز از کنار جو کشاد یافت و روانه پیش شد میمون

معمون هر دو بچه نایمون را در بغل گرفته بفراطر اخطراب بیامد و از دین سال شکرش
 توپ رسیدن گرفت اهل جہاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیگری غمان
 تماکت از دست داده رنگ بر و شکستند چون اخطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
 میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلا می چپین حرکتی ناپسندیده که از آنها بظهور
 رسیدن گرفت زن از مشاہدہ این حال از مہم خود متوہم شد کہ بسا و از کشتی بیرون کنند
 و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پر دل اظهار این ہمہ بی ہمتی
 نہ نیکوست غم مدارید کہ از میمونان اصلاً آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا کہ
 آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زایل کشتی فی الجملہ قرن استقلال
 گشتہ در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جہد کشادند اتفاقاً باد شدت مساعدت کرد
 کشتی بہ سمت مقصود برو میمون چون دست تسلط خویش از اہل کشتی بسبب آب کوتاہ و
 بر کنار ایستادہ پیش زن ابواب تعلق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و
 بچہ ہا را پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینہا رحم آر کہ آخر فرزند ان تو اند بی تو
 زندگانی اینہا متعذر باشد تا آنکہ کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشہ خاطر را بالکل پرخاش
 در مراتب شکر و طائف منت افزود و از آنجا کہ فلک شعبدہ باز از پردہ نیلگون خود ہموارہ
 بازیہای تازہ بر روی کار آرد سخت شعبدہ عقل سوز بہ انبخت چہ بعد از سہ روز و رچنینکہ
 کشتی زرین خورشید لنگر گیسختہ بوطہ مغرب فرو شد بیکبار از صب قہر آہی باد مخالف
 برخاست و غمان اختیار از قبضہ اقتدار ملاحان و ناخدایان برودہ جہاز را در عرصہ
 دو ساعت دو ماہہ را بہ سمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بہیت

خدا کشتی آنجا کہ خواہد برد	اگر نا خدا جا مہ بر تن درد	اہل جہاز چند آنکہ دست و پا
----------------------------	----------------------------	----------------------------

توپ بود و میمون
 و باقی فاری و تکیہ
 بسنے فوج از غفلت
 تنگی توپ توپ
 بسنے فوج فوج
 بسیار از غفلت
 تکیہ بقتیای خود
 بدون واکلف
 خود شدن مام
 عیہ بلع ساد
 رسد و در مہر
 کمال و نیز زبان
 و بی نام و بی بار
 عیہ بار شظیف
 شین ہجر مسکون
 رای مہر و فحش
 علی در آن فوج
 ہوا یکہ ہوا فوج
 باشد و طوفان ببار
 بعضی بچہ اول ہم
 گشتہ اند
 نا خدا در اصل
 ہر دو بچہ نایمون

اندر این رفت و از بسکه دیگ جو غش در جوش بود حالی سر جوش برداشت اتفاقاً
برگی چند در میان قاشقی آب میجو شید زن بیشتر مایوس شد از فرط بیطاعتی در زیر سایه
درختی بنیقا و چون لحظه برین بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان چون مهر ماه
بیامد شکوه معنی آن باد و نوش مصطفی و وحدت و غوامض بحر حقیقت بر تبه بر زن غالب شد
و لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب ل روشنفهمی آنکه اول
بنطق کشاید و ماجرای خود را بمعرض تبیان آورد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته
بشنید و صفحہ نمانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب
ساکن گردانید و گفت چشم پوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد میامس تو
جهان کشایش از طواری حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر وید و پس از سنوح
هزاران حوادث و حدوث فراوان نواست از دواثر بیات و نواثر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک
امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمیاز آزمودن نسجیده و خود را برشته
مکاشش مضبوط و بادامان و صالش مربوط نیساخت بر آنند هدف تیر حوادث و آماج ناخ

مصائب نیشد منومی

نظر کن چو سوار داری

برو بروی از جو غمبارها

نه انکه که پرتاب کردی ز دست

که تا آزموده گفت کار را

دوم آنکه دشمن را بای

ای انداختی باز دستم

نبايد شمره تابسان ملک زاده گيلان بذلت و خواری شهره آفاق نباید شد
شا بهزاده پرسید که کیفیت ملک زاده گيلان بر چه منوال است شارک گفت

حکایت ملک موستان و ملک زاده گیلان

طالع و هدایت نخت سر با طاعت و انقیاد حکم فرو دارد در ملک ملازمان مسلک گردانیده
 مشمول توجهات فرماید که این قسم عده را اگر بگوید بجناب دولت از مصلحتهای عمدت
 و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور پهل و پندار پوچ بر تنومندی
 و بزرگی خود نظری گذارد و از طریق انیقه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف و رز
 هنوز که چندان استقلال نیافته و بافتنه جویان فساد اندیش مربوط نگاشته استیصال او
 بر ذمه همت جهان داری لازم شناخته با طغای ناره شرش باید توجه وانی گماشت
 و بتدریج از روی تدبیر خن در بنیان بتیش باید اندخت تا براهل روزگار ظاهر شود که
 مخالف حکم بزرگان بودن و بجاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
 کوشیدن ست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان اجمی تن
 بخون خویش باشد دست شستن و ملک را رای وزیر و الا تدبیر مستحسن افتاد با خضار
 شتر فرمان داد و روباه خود متکفل این مهم شده بکر و خدایع و افسون و تیرک
 مهار طاعت در بینی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
 شکوه فرمانروایش بر و کار نکرد و از آمدن خود نادیده گشته فی الحال از جاده انقیاد
 انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک بمعنی را باعث خجالت و انفعال خود و حضور
 اعیان ملک دانسته بار و باد گفت ای وزیر خیر اندیش اگر چه بکلی اقوال و اعمال
 مبنی بر خیر خواهی و دولت سگالی ست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
 این عمل برخلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون بحسب
 ظاهراً بقدر حقیر واقع شده آگاه و دان معنی شناس بزرگ گوهری ماراه
 می توانست بد و صورت پرستان ظاهربین را ازین سعادت نصیبی نیامد

فصل پنجم در
 کسر نام بومی در
 شکرده ۱۰۰
 گردیدن بکسر کاف
 فارسی و فتح ثانی
 و کسر و او معنی یگان
 آوردن و سر با طاعت
 نهادن و پذیرفتن
 و بعد از همت و امان
 شکر را اگر بکسر
 باشد اب سکه
 صواب بکسر یعنی
 رسید کردن
 عه اعیان بفتح
 اول بزرگان و
 چشم او اشیا
 دولت موجودات
 و خارج بختی
 ع سکه سزدون
 وزن کرده شده
 عیب سزدون
 اینجا بود از جهت
 ظاهر بکسر

شتر بچو بهتر قابل آن بود که بشرف ملازمت مشرف گردد و او نخست بجلوس آوردن
 از دانه صواب خارج بود و اولاً فی الجمله هر سی در دشت جادشت اکنون بیکبار رفع شد
 و غرور در سرش افزود و جمعی کوتاه اندیش فتنه سرشت را سرمایه جمعیت بدبختی و فساد بدست
 افتاد و روباہ گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین تو بهم نباید کرد چه اگر چه این حیوان قوی
 و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم ^{کل} طویل ^{حق} از چاشنی خرد بی نصیبست
 و ازینجاست که طفلی ^{بیچ و باب} چهار و پنیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
 دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
 کنم و در جرگه بندگان فرمان پذیرد و زانوی ادب بنشانم ^{قصه} شتر خاطر جمع دران صحرا
 می گشت و بکمال طرب و صیش زندگانی میکرد و روباہ پیوسته طناب خداع
 در راهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او کمین میشدشت و قابو سمیت قضا را
 روزی شتر از روی حرص و آرزو که مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت
 بلند شاخی میخورد ریسان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
 از فرط عجز بانگ زدن گرفت و روباہ برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
 شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از منده عزت برخاسته خرامان خرامان
 بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر بنشست و از روی ظن گفت که ای شتر خوشا
 وقت تو که این قسم نعمتهای تروتازه تناول میکنی و روباہ از پهلوی زبان طعنہ دراز کرده
 گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است اگر تو سرانقیاد و اطاعت به جناب دست
 ملک نموده خود را در ظل حمایتش جایگرمی امروز بمنین عجز و بیپارگی گرفتار
 دام آلام می آندی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فناهی و برین عدم در انجوابی

این مقدمه ملازمان را متنع گردانید چون این خبر ملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه شاد
بار و باه گفت که در این سروری و ماکداری اقبال انیمه ستخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا
صواب نمایی بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبیده اشته سامان این مهم بوجه اتم نمایم و برای
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده مشوجه یساق گردیم وزیر نیز برای خود در خیمه فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خوش
احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناسان حساب
بعجز اعتراف نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد
و صحرای پر موش شد نخست بصواب دید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزان و دقاس خیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه
ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و ضلایق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه
آدمیان که بزیر عقل و دانش آرسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلکند و ده باجمی از برادران و اقارب بجهت تحصیل و معیشت از وطن
برآمده بر بسبیل غربت متردد بود و کفما اتفاقا از آن راه گذشت موشان را دید که قرصهای
در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از عمر افلاس آن گرفته آب تیر میخواست
خواست بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش استخراج نماید موشی از آن میان گفت ایخوا چه لعاب
حسرت از دهنان چه میریزی اگر ز مطلوب ست و میخواهی که علی الرغم روزگار از متعانت دنیا
مستمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آزونیاد مستغنی شو جوان بمنحی انور عظیم دست
بخت رشام و طالع رامسا عید یافت بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک بملکی

اما از آنجا که شد اند سفر و مکار و غیرت کمتر دیده بود و در نخست بمنزل رسید و بجز در ماند و آثار ماندگی
 بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادو صواب منحرف گشته بیای درختی بر کنار تالاب حل قامت نگذند
 و بنا بر عجز و رویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان بیا قطع مسافت گیتی کرده بمنزله گاه مغرب
 قرین شد چار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام
 متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده زخمها بر آوردند و آب بازی
 و غسل شستفل گشتند باز رگان سپر چون این حال مشاهده کرد با هتگی برخاست و رخت آنها
 بدست آورده در جوف تنه درخت بر سبیل افتاد بهشت بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
 از منفذ آن رخت سرهمیه شدند و مضطربانه بهر جانب به پش و هوش و دیدند تا آنکه جوان را در
 جوف تنه درخت دیدند بجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
 اقتراح آنها با جابت تعلقی نداشت گفت تا آنکه غرض من ب حصول انجام التماس شما بدرجه قبول
 موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجام کارت بر سعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم
 جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمو است و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد
 از او ای مرهم مناکحت بمعانقت و مصاحبت من رضی گردد پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق
 از ناراهوم تکمیل جو و ما پر داخته و ترا از مار و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین حصول
 فیما بین چگونه عقد مو است صورت می بندد و آتشی نهاد ما با خاکی نژاد چنان پیوند وصلت
 صورت میگیرد و ازین آرزوی محال بگذرد از چنین اراده و شوار تجا و زنا که وقوع انیمعنی
 اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بکثرت
 حصول غرض خویش مراتب صراحت بقدم رسانید و یکی را که نسبت با نهاد حسن و جمال افزون تر
 و بن سال خرد تر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنیم

صلی با غنچ سکن
 و منزل درخت
 و سبب ببالان
 و جمع کردن
 از صحت و خنثی
 و غیره و غیره
 و غنچ صین
 و کسر دال
 و صدها و غیره
 و آیه آب که در
 و آیه در جانی
 و آیه آمده باشد
 و کف نقاشان با غنچ
 و با کسر کردن
 و کردن از غنچ
 و صحت و کشف
 و غنچ بنیان غنچ
 اول و غنچ بای
 و غنچ تفاوت وزن
 بودن و جلد
 بیان و غنچ
 غنچ غنچ

صلی با غنچ سکن
 و منزل درخت
 و سبب ببالان
 و جمع کردن
 از صحت و خنثی
 و غیره و غیره
 و غنچ صین
 و کسر دال
 و صدها و غیره
 و آیه آب که در
 و آیه در جانی
 و آیه آمده باشد
 و کف نقاشان با غنچ
 و با کسر کردن
 و کردن از غنچ
 و صحت و کشف
 و غنچ بنیان غنچ
 اول و غنچ بای
 و غنچ تفاوت وزن
 بودن و جلد
 بیان و غنچ
 غنچ غنچ

و بحسبجوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت پری و ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش
 غم گشته از تشد و هجران پیش وایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات
 گله آمیز بر زبان آوردی و وایه بران متین کرده به تسکین دلش کوشیدی می گفتی که ماه عسل
 آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم خستن
 پسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
 ایزد و متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده کیسوی عنبر بوی خود بگوش
 مقصود پاک می ساخت و وایه بر حسن عالی و جمال الالیش شیفته شده زبان بتائیش شنایک شود
 گفت ای وایه اگر چه تو احوال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مراد لباس صلی خود
 میدیدی میدانی که آفریننده مطلق نوع پریشان را چه حسن و جمال عطا فرموده بد آنکه ما از احسان
 نقوش تخته کوبین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
 مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر نیان کرده است بیار تا لحظه پوشم و حسنی بتو نایم که چشم هیچ
 بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد وایه را سخنان ابله فریشت از دایره حرم و احتیاط که لازم
 عقل و قیقه سنج است بیرون بردنی احوال بر خاست و رخت از زیر زمین بر آورد و پیش پری
 گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس بانی یا به بال و پر یکشاد و اوداع
 خوانده راه هوا پیش گرفت وایه چند آنکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانند و فریاد فغان
 کردند و ندانست که مرغ و ام کنده باز نیاید باز رگان سپر چون از سفر رجعت نموده بخانه رسیده
 از کل مراد و چمن امید نشانی ندید و شمع تناد در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
 سوخته بال توان بر تخت و مانند پری زدگان در جرگه مجامع درآمد و از کوی خرد و آواره
 جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پدید است که اگر آن مجبور کسب طوافش گرانمایه
 ای بیخاقت شده

تقصیر از باب
 تفحص یعنی سختی
 و دشواری
 سطح مقصود
 یاد و بار یک
 کسب عین باخته
 سطح احسان
 با فتح کسب
 سطح حسن
 کسب و صیقل
 و فعل نه نصیب
 سطح ای از چنین
 غلو قات پیچ
 سطح ای وایه
 از خلق و پشیمانی
 و احتیاط بیرون
 نمود و است لاجرم
 تا اگر و لا اعلان
 به لاجرم و بیست
 و لاجرم و بیست
 علقه و کسب و بیست
 غایت انکسار شده
 برای زدگان که بیست
 و بیست

تا مایه همه شیفته شکل پیشالاش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر برگ خفته و کان در خاک
 نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را در و گنجالت نشانده و مایه ان کوثر و نسیم را عجب
 و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرو از آب کوثر مستغنی بود و از اینجا که بوالا گوهری
 خویش سکندر و لان رانی فریفت حاجت بچشمه نضرنداشت القصه آوازه اش چون
 صیحت نوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه بافاق جهان
 رفته و زدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوت سپهر میر بود
 و اصل پیش از آنکه به چشمه معدن رسد از صلب قباب می وزید و گوهر را که هنوز به بطن صد
 نیامده از پشت میسان می برد و مایه سپهر را از پشت بحر اخضر شست میگرفت از حقیقت
 این مایه کماهی آگاهی یافت بهمت استکمال پیشه سرقت و اظهار اقتدار و رشوه و زدی
 و اعیه برون مایه بخود مصمم ساخت و زین غم بر پشت بارگی جزم بسته در فراختای توجه
 جولان داده پیرامون قلعه خسروانی را بطناست تدقیق پیود و بکان کهن محل درآمد و موضع بدر
 از قرار واقعی بسنجید چون مایه زرین سپهر در بر که مغرب فرو شد و شب شاد و روان ظلماتی گرد آفا
 فروشت شب رونما در آلات طراری همراهِ گرفته پیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیدار
 پاسبانان و هوشیاری کشکداران پش و میش نمود همه جا باگ خبردار باش و بیدار باش بلند
 یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار گوشه منتظر وقت و منتظر صحت
 نشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطه وقت به فرق لیلی لیل از گوهر بنم طراز بست
 یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری بنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار
 و گاهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند و درین هنگام دزد قوی و غده
 بر زمین خوابیده و لبان مار بشکم راه رفته پیامی قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکون

حوت با صفت
 و نام جی است
 و در گوهر بنم
 آب از جا کشند
 بنده ای از لایه اول
 و بنده ای از لایه دوم
 و بنده ای از لایه سوم
 و بنده ای از لایه چهارم
 و بنده ای از لایه پنجم
 و بنده ای از لایه ششم
 و بنده ای از لایه هفتم
 و بنده ای از لایه هشتم
 و بنده ای از لایه نهم
 و بنده ای از لایه دهم
 و بنده ای از لایه یازدهم
 و بنده ای از لایه بیستم
 و بنده ای از لایه سی و دوم
 و بنده ای از لایه سی و چهارم
 و بنده ای از لایه سی و ششم
 و بنده ای از لایه سی و هشتم
 و بنده ای از لایه سی و نهم
 و بنده ای از لایه سی و دهم
 و بنده ای از لایه سی و یازدهم
 و بنده ای از لایه سی و بیستم
 و بنده ای از لایه سی و دوم
 و بنده ای از لایه سی و چهارم
 و بنده ای از لایه سی و ششم
 و بنده ای از لایه سی و هشتم
 و بنده ای از لایه سی و نهم
 و بنده ای از لایه سی و دهم
 و بنده ای از لایه سی و یازدهم
 و بنده ای از لایه سی و بیستم

بهار دانش
 و نام جی است
 و در گوهر بنم
 آب از جا کشند
 بنده ای از لایه اول
 و بنده ای از لایه دوم
 و بنده ای از لایه سوم
 و بنده ای از لایه چهارم
 و بنده ای از لایه پنجم
 و بنده ای از لایه ششم
 و بنده ای از لایه هفتم
 و بنده ای از لایه هشتم
 و بنده ای از لایه نهم
 و بنده ای از لایه دهم
 و بنده ای از لایه یازدهم
 و بنده ای از لایه بیستم
 و بنده ای از لایه سی و دوم
 و بنده ای از لایه سی و چهارم
 و بنده ای از لایه سی و ششم
 و بنده ای از لایه سی و هشتم
 و بنده ای از لایه سی و نهم
 و بنده ای از لایه سی و دهم
 و بنده ای از لایه سی و یازدهم
 و بنده ای از لایه سی و بیستم
 و بنده ای از لایه سی و دوم
 و بنده ای از لایه سی و چهارم
 و بنده ای از لایه سی و ششم
 و بنده ای از لایه سی و هشتم
 و بنده ای از لایه سی و نهم
 و بنده ای از لایه سی و دهم
 و بنده ای از لایه سی و یازدهم
 و بنده ای از لایه سی و بیستم

هیچ و تاب از میان و اگر ده بر شرفه محل انداخت و به نیروی کند بسان غازیان و ارباب
 به قلعه درآمد و هم آنچنان دست بجهل امین کند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه سرانی
 فرود داشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنود و شمع
 بسان پاسبانان بیدار شد از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بر آن بام سپهر
 رسانیده و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمال کف پای
 همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بختی
 و چایکی اندرون درآمده بسایه پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و بهانجا متصل شد
 خلافت و جهانپانی سر بر بالشت انون نهاده بخواب افت و زود باهستگی مقصده را از سرش پرده بسته بر خود
 گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحہ گذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل
 و زو از نهانخانه انتظار بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان و تیر نخست براسپایه
 از قلعه بیرون شد و از میان کشکد اران بخیر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را
 طول قامت بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از مشرب مسدود بود و در
 بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شاد روان خلعت بخت شهر روان و شب نده داران
 خلوتی میا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه بنگاه داشتن از بقای خود دست
 آبد فنا شدن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب نقص
 بتقدیم رساند و بخت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نهند و آخر کار ماهی دام
 گردد و قطع نظر ازین اگر در حین صبح که هنگام فتح ابواب روز است در و از ماهی شهر کشانند
 و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بدون از
 دایره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده و ماهی را در مقصده کشید

شرف بالعم و سوار
 را در مملکت و قادری
 یعنی یعنی کنگره
 مطلق فرادید و
 باشد خواه قلعه
 بسلامت شود
 یعنی از روی کار
 او به پیشماری
 دزدی و افشای
 و یعنی اهل اندک
 شب بیدار
 از سر
 زنده در یک
 نام شب عبادت
 بیدار و در
 صبح بخت
 حاد و ان
 بخت گمان
 بخت کردن
 بخت چرخ

پادشاه که بر سمیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع و کفن پیچیده و از خاک
گلفروشی حامل گل سپید برداشته برو نهاد و در جنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرد و بر دروازه شهر رسید تو ابان پرسیدند که کیستی و درین وقت و مساز نوحه از
چیزی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک دوار و زبون کرده سپهر جفا کا سپهر
داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل مطراختان شیرین گفتمی و همچو عنده لیلی کلبه ویران مرار و نوح
چمن بخشیدی و خاطر اگل گل شکفانیدی مشب بعلت دانه چچاک و رگدشت و مرا بتلای
دام آلام ساخت و لاله وارد غ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجمیز و تکفین و بمقتضای
رسم و آیین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شامت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم
خوادم که درین وقت او را بمیدگی بنشانم و بگوواره گور بخوابانم تا خوشیانشان و اقارب بر کیفیت
بینوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به پیش طعنه زنند
تا این معنی علاوه غم نگردد و بر مصیبت داند و شامت اعدا مستر او نشود یکی از ان دربانان بمقتضای
طینت اصلی بسان سگ عفت آغاز کرده گفت درین نصف شب از هر چه تو مفلوکی دروازه
حصاری حکم شسته باز کردن گنجایش ندارد تا صبح تبسم بکشین و ازین فریاد بیخوده و مکرش
و عبت خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغز
تغیر یزن و زوآه سرد از سینه گرم بر آورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلند تر
ساخت بو ابان باتفاق زبان بسرزنش کشادند و ابواب تو بیخ و تهدید برو مفتوح داشتند
وزو عیار و طرار و مکار و عجز و الحاح در آمده بجابت آغاز نهاده گفت ای سبکساران سائل
بیغمی بر من بتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین در و مندان که مرارت غم
در کام جان دل دارند پریزید و دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین

بلای مبرم ربانی نیابد و از نوحه و افغانش این بوده حلاوتی از خواب شیرین نبردناچار
 در حصار کبشادند و آن کینا و را بیرون کردند اتفاقاً طاری کامل عیار و انامی رموز سرت
 اوستا و طریق سارقت با فاشه عقیقت مضبوط و رشته موالات مربوط داشت بجهت هتینا
 شہوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی بآن نفعین بیدار شسته بود چون آواز نوحه کاذب صفا
 کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال دوید و پیش از آنکه دروازه
 ببیند رسید و ربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام چه مصلحت خواهی که بیرون
 گفت مرو یک اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من ست پسرش که طوطیا
 شکر شکن را بر نطق پیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به فسحت آباد
 عالم باقی خرامید و دل غم در دو غم بر دل پدر و غم نهاد می روم تا در امر مصیبت و سرانجام
 تدفین با برادر طریق مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلست از دروازه بیرون شد
 بدنبالش شتافت و زرد اولین رست بدارگاه رفت و در آنجا سه تن دزد را دید بر چوب
 برآمده و چوبی دیگر و جنب آنها خالی مانده قریبی چند شمرده از آنجا بسمتی فرارفت و مایه را
 در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بر آن گنج نهاد که
 علامت شناخت آن محل برنج و تعب پیدا باشد دزد و دنباله رو و قتیکه او بجز زمین تدفین مای
 اشتغال داشت در میان دار با آمدونی الفور بران چوب خالی برآمد نشست دزد اول چون
 مایه بیرونخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صفت دانشینان گذشت این مرتبه
 بر دار چاری نیز آدم یافت از معائنه این حال متغیر و متحیر گردید و با خود گفت منکاه بین خطیب
 خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر و بگفت نخست درویدن خطا کرده ام فلان
 حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطه تحصیل

بر آن از خواب بیدار
 بول و بکوه
 آوردن بول
 کردن از منقب
 و کشتن مرغ
 مکه بفتح اول
 داشت بر وزن
 بمن ازین بکار
 بسته ترمیم
 حاجی دسگون
 فاد و در آن
 مکه بفتح اول
 کندین زین
 مکه بفتح اول
 دارد بار مور
 مکن بفتح اول
 درین نسبت
 زین از منقب
 حاج
 نجات

هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راونا زچم و خم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل
 و استاد و شیوه خود را سر استعدادهای شب میماید بر جرحت آرزویم می نمود و میو تباه
 زخم نهانیم میگوشت خاتون او را مشمول تو جهات و مخصوص تفقدهات گردانیده فرمود تا زود
 جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر پر دلی و استقلال جوان آفرین گفت و بعد
 مشغول شد و زدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب
 و ابراز مرأمت احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوشته که
 و گرفتن ماهی بکار برده بود و بیاورفته و از آن دوزخ را چون غنای شانی پدیدار نیست تلاش
 و نداشتش گرفت دانست که معامله صیت لاجرم ماهی و اگر گرفتار دام آلام شد و بگردار
 مصیبت زدگان بول و اندوگین مرجعت بشهر نموده پشت و و تا از جفای فلک و ابرکمال
 خسران و خیمت و گوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغز
 توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکرهای دور از کار سرگردان آنکه غوغا
 بلند شد و منادی ندا داد که شب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد تو جهات
 شاهنشاهی مغرور و مهابی گردد و و ههای دولت بدام مراد آرد و شبر و خسران مال و آرزو نخت
 برخاسته بارگاه خسروی شتافت و بذریعه شهنه باجمن جهان بینی باریافته نخست بطل پنهان
 سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صفا
 آن طارک کامل عیار زده ام و اسطه گرفتاری او همان خواب باشد لیکن حکم جهان مطاع بنفاد
 که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته نخت خوابم که برسم بیکس سنگ اینه شود و احدی واسطه قتل
 نکرد و بادشاه شهنه را با عانت و املا و مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید و زود در آن شهر
 به هر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراح را که در گرد و معالجه و مداوای دیه

مشغول از آنکه
 و احتیاط کرده
 از تنگنا
 خسران بجهت
 مشغول بجهت
 و در آن حالت
 موعده و بجا رفتن
 و امید و یاس
 کشت و در کشت
 به هر کوی
 منادی باضم
 دال نهاد و بنده
 سر برای انکار
 و در آن شهر
 و از آن
 و غوغای قاری
 بجهت و مبارک
 نگین و نامبارک
 بهر کوی و خیابان
 و بخت و خفت
 و از آن است
 و کس و کس
 و بخت و خفت
 و بخت و خفت
 و بخت و خفت

بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانه آن
فاخته درآمد حریف را دید پرسند دولت ملوکانه پادرازشیده و تبحر عاقل^{همراه} که افدح ترین است
اشتغال دارد و زخمی نیز زو بهی آورده باند مال قرین شد بمجروح و دوچار شدن زبان بتالش کشا^{ای نه خیدن پادشاه}
و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان مست
بیشا به تحلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا چو هر سراسر
استعدا چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرفت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنر و ریای اعتبار رسد و جوهر همین دیده و ری جوهری
قدر قیمت آرد اکنون برخیز و بخت جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسر و گیهان انتظار
مقدم شرفیت میبرد آن عیار بالا دست چون دانست که حالا بغیر از جاده رستی گام سپرن^{بسته ای که هم پیران بخود}
چار نیست گفت الحمد لله و المنة که مثل تو استاد چاک دست کامل فین افضل آید و عیاران بر کار طرقت
طرازان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسه گردون کاشه باز درست مهر پر زبان
به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زیبای طالع زیبی دولت
زهی بخت و لیکن مروت و مروتی تقاضا آن میکرد که تا بالقیام آمدن زخم و مندل شدن^{ای کامل عیار}
جرحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریان بزرگ فشان مان میداد می تا خود به هدایت بخت
و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می اند و ختم و بصواب پیچید تو مایه را تیتو شاه
دریادل میبرد مکنون چون نه آنچه شایان مروتی و شالسته ابلیت باشد از تو بوجود آمده
چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند یو باریک سازم بی جوهر نیست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوه طراری منصور و قتم زمانه از خون من دار را از نگین ساخته ناچار بر سبت
و بدوشا ووش اجل در خدمت سلطان شتافته مایه را در خون خود بشنا آورد

برهوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملات را بگام استخوان پیچوده
بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هوید است که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و بلیه مکافات
شبر و اول امین نبوده مفرد محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از انان کوتاه
می بود مقرر می ساخت هر آینه خرمن هستی خود را با تالش فشانمی سوخت و پیت

چو بکردی مشو امین ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بچاوه مقصود

چون کار ساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب
ولو از مسمی بظهور رسد مواد تارب و اسباب آمال از بهر ش میا میگیرد و مصداق انیقال

صدق دخی از این پند و موافق
مصدق بالکسر است
پیرم نسبت به معنی گواه
و گویای این از منتهی و معنی
و دلیل است و معنی و چه در
از راه است در اندازید و کشف
و کشف است
اول و کسر را و معنی و معنی
کوف عربی یا پند و معنی
از مرده مانند است
بفتح تیسین مکه و کسر او
تشدید یا معنی برای
معنی چینه بر وزن کنیا

کر به کفتر جابیه و خوف
و روزنه ای مفتوح
و تشدید تاری مفتوح
یکمیکه گاه از کشت و مدار
و یکسای رسیانی عبادت
از سخی که میباید بالمشهم
و در دیشان بوقت مرید
و در کرد و هر دو روان
که کشند از اندام صحت
نیز گویند ۱۲

فتابعوا ذلك

بخاکی نمی ارزید و گنج باو آورد چون با قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری
نمیداشت چه ازان دلق اقسام متعه و انواع اقمشه از نفائس و زکار و اجناس غریبه بلا دیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد
و همچنین ازان متکا جواهری نظیر آبدار و لالی و پذیر شا بهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصه امکان جلوه وجود مییابد بجز تصور استخراج می گشت ازان
کشتی که مال مال حقیق الای نامناهی بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مییاد ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و تعلین ارض نمودن سریر سلیمان علیه السلام بوده و دم از یاد میزد زیر که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق اراده مغرب می نمود با این همه مسافت بعید در طرقة العین بمنزل مقصود فائز
میکشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مرزعه نشاط مراغه پیرای انبساط شد و در هوا
طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بنجد مت شانه زاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و مابست جو انان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر مستند در کمال صعوبت و شدائد و رهش
وراه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در نیست که آن اشیای غریبه را که یکی ازان
در کارخانه ربع مسکون موجود بود و از دایره امکان خارج ست ازان جو انان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگر چه با وجود
منصب مانیت آلوده لو ش خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلامی غیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص از
عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شانه زاده که از آتش

اضطراب چون می در خم جوش میزد بصواب دید آن مرغ دانا بلامتجاشی متوجه آن سمت گردید
 و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر یاز در راه حکم
 چشم تر قیج باز داشتند رسیدن او را از منقنات انباشته داوری را بد و تفویض نمودند
 شاهزاده زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چند آنکه درین باب ^{ای فیصایه} قرعه تفکر
 بر تخته تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر یک حالت از خانه
 کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب را بکنم و اشیارا
 باعتبار مسافت بین ^{ای اطراف مختلفه} سهمین در وسط حقیقی بر زمین نسیم و هر یک از شما ازینجا وسط
 بیکبار دست بردست زده نسبتی دود هر که تیر را زود تر بیاورد و چیزی از آن که مرغوبش گردد
 بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدو از زانی باشد آنسانیز
 این معنی را مستحسن دانسته تن بر ضا و رد دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر
 چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فور عظیم دانسته فی الفور
 و لوق در بر کشید و متکا در گردن حامل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین برآمده
 اراده کرد که بشهر مینوسوا که مسکن بهره و ربانو است برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
 کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازه مصر
 مینوسوا دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع توان کرد و در طرفه این
 بی تعب تردد و نور و دید و طوطی هایون بال چون همسای فرخ فال بفرق اقبال
 شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

ای باب از بنیاد و ۹۵۰
 بعضی در انی زنی
 امدت زمان در راه
 و قیام خطاست
 صحیح باین معنی
 دیباچه ایست از تازی
 بجای موصوفه و نظایر
 باز مشتق از بنیاد
 که یعنی دولت کردن
 است در سران
 و جوامع اخلاقی
 و غیایست
 حکم
 ده و دوازده
 و قیام باطن
 و جیب
 و از بنیاد بنیاد
 و بنیاد بنیاد
 و بنیاد بنیاد
 و بنیاد بنیاد

حاضر آمدن جهاندار شاه بارگاه پدر بهره و ربانو در لباس خلکساران

چون جهاندار شاه بشیوه زندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
 و آید جمعی از سرزنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در آن دیار فرخنده آثار
 چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که سرگاه غریبی از جانی وارد میشد اگر همه فریدون باشد
 او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض افغان بخل خلد طراز خوسری
 میداشتند گیسوان خدیو خرد پش و چون از راه دقیقه بنحی نظر تدقیق بر چهره آن رست روضه
 عشق و خوشنحرام میداد طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دیو زده گرمی
 اوضاع و اطوارش را مثنائی آئین مسکینان یافت و ستاره شکوه و فرنج بابت بر ناصیه
 حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار ماست از
 کدام کشور آمده و بچه کار دارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاد لطف برداشته
 در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت
 که وارث تاج و نگین کشور بند و ستان فردوس شکام و ناز پرورده مهد دولت و اقبال از آنجا
 که کار را در گرفت و تقدیر است بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
 فیض نشان در دل مزین گشت و بهوای خدمت این جناب خلافت مآب و سرافقاند
 تا چار از خانمان برخاستم حکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندر رس را
 بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب ترد و بر خود آسان
 گرفته باحر از این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنة که شرف خدمت و سعادت همایون
 ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس آید
 میسر گشت اکنون مگر غنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلمانی کربت غربت نماید فرد
 در لباس خال کعبه مگر خدایان خواهد که جان خسته دلال سوخت در پیا بانش با و شاه

ع
 نانی بانفس
 کینه فانی
 اسرار
 بفتح
 اصالت و برکت
 اسرار
 نبوت و کسوت
 مملکت و فتح
 سنگه موس
 پیای سر
 جمع
 بنده باشد
 احراز
 دوازده
 استوار کردن
 نگاه داشتن
 کردن از
 کم
 شاید از
 کلمات
 سخنانی

خرد و بین خرد و خا چون سخنان پسندید و کلمات شائسته از زبان در بیان شاهزاده صفا کرد و بر قاعده
 قانون شناسی و آداب ادب و ادب دانش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده^{ای شنیده} خلعت
 صداقت و گزارش پیام و صلت بهره در بانو بر خاطرش عبور نمود و از شکفتگی باطن و شیدائی
 طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش نیست که این شاه قلندر لباس بومی که خرسند است لیکن
 عقل مصاحت شناس نصحت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سر بسته را بر صبر
 شود و آرد لا جرم آشنای بحر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر
 کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطه گرمی^{در دکان} با
 و رونق بهنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و جهت آنکه
 و چشم مردم واقعی و وقار می پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سقا^ی
 بر طبع ناستش غالب است پی نبوده که دروغش و پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرنگ
 فروغ ندید بادشاه اگر چه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزاده عالی تبار و الاطیع روداد^{ای معلوم نکرده}
 از محفل خلط طراز بیرون کرد اما پنهانی کسانیکه هوشیار باطن بیدار مغر که از صورت بمعنی راه
 توانند بر تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوئی احوالش بوده از طریق نشست برخاست^{بطن بدو نشانی} اشتغال
 اوقات شب و روزی کمایغنی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض و اطفال اسرار جلالت
 خسروانی و عاکفان یایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامری نگذاشتند^{جمع عاکف بمعنی آتش گزین}
 و چار شدن همانند ارشاه با هر مز که وزیر زاده پدرش بود

و استشمام راحه مراد از گل کلامش

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هر مز را دید که در کسوت خاکستری خرسند گشت

خرد و بین خرد و خا
 و کلمات شائسته
 از بیان شاهزاده
 و عبور نمود و از شکفتگی
 باطن و شیدائی
 طبع و انقسام خاطر
 و انکسار دلش نیست
 که این شاه قلندر
 لباس بومی که خرسند
 است لیکن عقل مصاحت
 شناس نصحت نداد
 که خود را آشنای این
 معامله گرداند و سخن
 سر بسته را بر صبر
 شود و آرد لا جرم
 آشنای بحر بیگانگی
 شده دیده و دانسته
 بر در نادانی زده
 گفت که این قلندر
 کذاب و گدای گستاخ
 را از بارگاه خسروانی
 و جناب جهانبانی دور
 تر برانند که بواسطه
 گرمی با
 و رونق بهنگامه عزت
 و اعتبار خویشتن
 کیفیت را بر خلاف
 واقع بعرض رسانیده
 و جهت آنکه
 و چشم مردم واقعی
 و وقار می پیدا کند
 بر آستین حال خود
 بدروغ طراز بزرگی
 بسته و بسکه سقا
 ی
 بر طبع ناستش
 غالب است پی نبوده
 که دروغش و پیش
 چراغ افروزان
 شبستان دانش و
 فرنگ
 فروغ ندید بادشاه
 اگر چه در ظاهر
 غبار رسوائی بر
 دامن حال شاهزاده
 عالی تبار و الاطیع
 روداد
 از محفل خلط طراز
 بیرون کرد اما
 پنهانی کسانیکه
 هوشیار باطن
 بیدار مغر که
 از صورت بمعنی
 راه
 توانند بر تعیین
 فرمود تا پیوسته
 آگهی جوئی
 احوالش بوده
 از طریق نشست
 برخاست
 اشتغال
 اوقات شب و روزی
 کمایغنی خبر
 یافته بی کم و
 کاست روز بروز
 بعرض و اطفال
 اسرار جلالت
 خسروانی و
 عاکفان یایه
 سریر جهانبانی
 رسانیده دقیقه
 از دقائق
 استخبار نامری
 نگذاشتند
 و چار شدن
 همانند ارشاه
 با هر مز که
 وزیر زاده
 پدرش بود
 و استشمام
 راحه مراد
 از گل کلامش
 چون جهاندار
 شاه از بارگاه
 خسروانی
 بیرون آمد
 هر مز را
 دید که
 در کسوت
 خاکستری
 خرسند گشت

و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
 او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم نا آشنا چه کار طرح اقامت انداخته
 و از خانان آوارگی جسته بایستی و بنیوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود
 رحمت انگاشته هرگز بکلمه صبح رند عالم سوز را بصلحت بینی چه کار بی حفظ مراتب حرم مافی الضمیر
 خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت و ختری دارد بهر وربانو نام چه دختر کی تواند خست
 سپهر حسن و از زنده دُر دریای جمال مهر جهان تاب از آتش خسارش آفتابش نور کرده و ماه از شرف
 غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طره عنبر فامش افتاد و از بزنگاه
 خرد آواره و دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان
 شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار صلا پدید نیامده و راسخ امید بشام
 فائز نگشته و از ناساعدی وقت جام تمنایم پرازمی امید نگر دیده زیر که آن ترک ستمکار و شاه
 مهر ویدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیبانی

توجه فرمودن کشتنشان و لبری میداند	قطعه گدخت دل که شود کار جان تمام و نشد
بسوختیم درین آرزو خام و نشد	بدان طمع که بستی بوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد	لیکن شرو با و ترا که آن های اوج سعادت

بی سعی بدام تو آید بخت آنکه مدتی ست که بادل نر عشق تو میبازد و در عرصه هوای تو گلگون
 آرزو میبازد و ندانم هم پایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر تقایم مبارک را آن ماه در خواب
 دیده اکنون بفرما که از عهد اقبال بر خاک ادا بار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی
 چنان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگر چه در دفعه نخست از اجتماع
 عقید شدن بهر ضرورت طمع عشق بهره و ربانو و بتلاشتن دلش نخم صولجان طره آن حور رب

بمنی غصیب
 انچه در دل
 باشد گدائی
 از راز و راه
 معنی آفتاب
 بکسب از رفتن
 نور و علم و دانش
 و فایده رفتن
 بر سر
 نیست
 تازی دلیکن
 بین مهر
 بخت تلخی
 طمع
 باطنی
 افکنده شده
 بیست و دوم
 کعبه ای
 میم نشسته کار
 جان رسید
 تمام

هنگامی که
 نامش
 سلفی
 که خست
 زده گفت
 بر اند که
 سبب
 از بزرگی
 شبتان
 و عالی
 از صورت
 بخت
 و افغان
 و قانع
 ریزه
 ماش
 و کسوت

ولا فگرفتاری زدن و رکوی طلبش و بر خاک شیدانی شستن بالش غیرت بسوخت
 اما از مرده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعه دل جانان سبز شده و از سبز بختی نبال
 مجتیش و چمن خاطر دل احسن انفراس پذیرفته تسکین یافت و هر مرزاد رخلو تکه راز خوش
 باز نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره در بانو بومی آنکه شاید با صبارا که
 جانان بشام جان فائز گرداند مسکن گزیده باین مسکینان خاکسار و کدایان خاک نشین از
 شعله دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانه عشق می افزود و قطره قطره
 دل و نخت نخت جگر از پر ویزن هفت لای چشم در دامان حال می نخت و از اشک گلگون خشان
 چون لعل خشان مرگان را رشک عقد پروین و پنجه مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار
 حسرت برفرق روزگار خود میرنجست و روز و شب مونس تنهایی و فراق بهنگام پیوایش خیال دوست
 بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدی که دمی پیش او از دل باز گوید و نفسی که
 نفس نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا
 گاه بیگاه از آتشکده سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش ترختی و از اندوه طلال و شورش
 باطن حکایت کردی و بجهت چاره کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

ای مرد جستی ۱۲

سوختن طوطی پروانه و ارباب دل بر شمع بقراری همانند ارشاه
 و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات دردناک
 و داستانهای عشق آموذ را در یعه شغل خاطر خرنیش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلمات یافت و گرفت
 پنجه ملامت دید از راه مصاحبت و موانست سخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز درآمده گفت

بهر کسان بیتی
 در مین و مینی
 غلام شدن حق
 شدن از جهاد
 مصطلحات
 شعله انفراس
 و غیره
 مکرر و مکرر
 ۱۲
 بفتح بای فارسی
 سکون را و مکرر
 کسر را و سکون
 تنهایی و تنگی
 زار و مینوی
 غریب
 بنفست و بدست
 چرخه لا بقدری
 بنفست و بدست
 عه اشک
 گلگون صورت
 بختان چون
 بختان خفت
 عه کلمات
 چو داند

زینت و فرسان آفتاب یک تنه شسته زلف مانند شکسته براده و دهنفته چیده ابرو و دو سائبان
 مغنیر تبارک عیبر بطنا ب ناز کشیده شست نگاه کرشمه سنج ماهیسان و ریا را صید میگرد
 و بکند طره تا بد از خورشید جهان تاب را از فیروزه حصار چرخ بقیه رمی آورد و دشو می

تازه رونی چونو بهار بهشت	اکش خرامی چو باد بر کشت	نگار چشمی ز رنگ چشمی و دور
همه سزان ز خاک ادا از نور	لب چو برگ گل که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم خون رنگی که خفته بود	فتنه در خواب او نهفته بود	آب گل خاک ره پرستاش

مکرزاده بطرفه العین از تیرنگاهش بسمل شده و مانند ماهی بدم

طره مشکافش افتاده و کشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلا می آتش دل چون کجا
 برره غلطیده خادمانش که بگرفتند بی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که مکرزاده چو آن بی
 بدام ماهی افتاده و بیوشی او را از حرارت آفتاب انکاشته بر صورتش گلاب بخت چون فائده
 ازان پدید نیامد آسیب یو تصور کرد و بدانایان التوا بروند و ندانستند که پری راهش ده چند آنکه
 خردمندان بگرد چاره برآمدند به بجائی نبرده در پس کوچه بچارگی فرو مانند و در حاشی صلا
 تغییر می راه نیافت بلکه آناناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک
 از معنی بغایت متاثر گردیده رجوع بطائفه فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و پیروی
 دانش اندیش نیز هر چند برآیند اثر اقیان و قوانین مشایان از کارخانه عقل کا شناسان تنبا
 مدا و نمودند اصلا دست تدابیر بدانان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان
 حالش اسباب تشخص این جماعه در کل نیافت آری ع درو عاشق نشود به زرد ادای حکیم
 چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمعی حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین عجز گزشتند
 ملک را از غم فرزند دل بسان دانه سپند بر آتش یاس بسوخت و از جفت اسطبلج بی طاقت شد

ع
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ندارد و او که هر که این ^{آتش} بلا از سر ملکه زاده منطفی گرداند خراج ربی از مالک خوشتر بدو تسلیم
 نمایم در کثافت مملکت قصای و لایش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی
 در از کرده جاده چای سلوک چاره پردازی شد پس وزیر که از عهد طفولیت با ملکه زاده همبازی
 و هم دبستان بود و به جهت نسبت محرمیت و رست و شست برین ماجرا آگاهی یافته بلا تماشای
 خود را بسر وقتش رسانید و دید که گونه گلش زبرگشته بود و در جاک بان مهر سکوت زده با خولش آشنا
 طرح یگانگی اندخته بر فرش جنون پهلوی میزد پس وزیر با گشت تفرس بخش حالش دریافت و حیره از غیر
 پروخت و در چین خلوت هتفسار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سرتوق باز برداشته مانی ای
 خود را در میان نه که دولت نادر که غم که ام کمان ابروی کافرش خورده و که ام ترک شکر ساع شست
 بتاراج برده اگر زهره چرخ است از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بیابان پرواز می
 پرواز گیر است با فسون تدبیر و شیشه فرانت نشانه منومی

اگر باشد چون شراره در سنگ	چون آهش آرم فرا چنگ	و مرغ شود هوا گیسو
هم چنگش قفا بگیرد		

ملکه زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بکشد و از لوح جبین آیت سر نوشت
 برخواند و در باب چاره کار خود استدا و کرد پس وزیر کمرباری بر میان همت چیست بپشت گفت
 از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعه دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشاند تا نقد
 جان و کیس کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و هر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز کنم
 ملکه زاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی بر تاق
 و گفت تدبیر آنست که بهر راهیکه دست دهد خود را بد یار جانان افکنم اگر بساعت بخت بیدار
 وصالش سر آید فهو المراهه الا در کوی جانان بجا کساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت گشت
 چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بخت زاده برداشته و دست آید

نیز یکی از دوستان
 باشد که آنرا
 اهل الملک
 گویند و از این
 نیز گویند و در
 آن پس نهالی
 از دی باشد
 سراج دم دی
 و بران در پیش
 نوشته ای
 زرد و
 که بران
 گریست گفتند
 صاحب بران
 نو از
 گریست
 زرد و
 ریختی
 حبست
 فو المراهه
 جان

بجمل المتین توکل زوده بی آنکه غیری در جناب سزارش باریا بد غربت وطن گزیده بهستی که لعل
 تراند و آن بدر آسمان جادوی اوج گیرای ترد بود برکنار آب مانند باو گرم پویه گشت حکم
 آن مصرع که مرد را فیندیشد از نشیب فراز و بید رنگت این کوه و دشت نور دیده صحریت راه
 و نج سفر بر خود آسان گرفت و در آن صحرای جانگد از بجای غذا غم جانان خورده بن عریان و دیده
 گریان و بنال ل بریان شتافت بدین نط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی او دیدند از قشرب
 بر جناح استبحال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت گردانند چون بجم
 نزدیک آمد سپرو زیر پر سپید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مرد کام ملج
 اشکگاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میگردم و وجه قوت اطفال عیال از خانه انعامش می برم اکنون
 که ملکه زاده غربت اختیار کرده بکنار دیوار و میاید سو ابق حقوق برین دشت که از خانان و واع
 گرفته بد نبال شمشاد فتم و در نهاد من بهر سیت بس غریب که اگر ره نوروی پیش ازین شمشاد
 بر زمین گام زده باشد یا بچیل بحر متر و گذشته بی تامل و تصدیق بی بسراغش برم و معلوم کنم که کام
 و کجاست ملکه زاده ازین معنی سرخوش با ده نشاط گشته رسیدن این جوان نور عظیم دانسته پرسید
 هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب فته باشد جوان ملج و می نظر تو چه بروریا
 گماشته گفت آری فن کامل چنان خبر میدهم که کشتی بی و ستیاری کشتیان و رعایت استبحال
 گذشته ملکه زاده رفاقت این جوان بهر پیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام منابر زیاده امید
 یافت و در طی مراتب تردد بهمنان برق و باو شد چون بنده می از راه دیگر و نوشت وید مرو
 کبول از د نبال چنان تندی آید که باو بگوشش میرسد چون برابر رسیدست تر گام زدن آغاز کرد
 و بر فافت اینان همدستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرات اراده کجاست گفت از
 قسن میرسم و غم بهر ای شما دارم مردی ام تجار در فن خود استاد و در پیشه نجاری و فن استعداد

ع
 کوهت چو کوه
 پنهانی او را زده
 این صبح سحر
 دست و خفاش
 صبح جان
 ز راز و خفاش
 سرشتی سرگرد
 صبح ای باده
 بی باغ جوی
 افشای زار و
 شعله بند
 بختین ای اندک
 افسه او زین
 بقیع السامه
 بر زای بختی
 شعله
 شعله بخار
 نون و شکر
 بازی و در
 در دود چو

اکنون تو بگو که بپلاک خود چون کوشیدی و بیای خوش بدان اثر و ماجرا آیدی جوان گشت
 تمامی سرگذشت بازگفت و براراده خود آگهی داد آن ماه از هنگامی بن مقدمه شمر کرده
 گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز معذور این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطع
 نتوانی برآمد کوه سبی کاه که شنید که از جایی برخاست و پیل بتوان پیش که دید که بر زمین افتاد
 بلاشبته مایه داری بگریه میوه با اهل مستی جوان گفت ای ماه سها اگر چه سخن جان نواز
 و نشین خرد و درین ستا مایه باشد که از خردان همین تدبیر صانع عالمی بزرگ بوجود آید و
 ضعیف بعد کاری عقل پیل کوه پیکر را از یاد آر و اگر تو زنبور شوی در چاره سازی پیل گشتی
 عکفل این مهم تو انم شدن مشتری شائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ مرا و راه نیاید ^{ای تها}
 عمل که زنبور ساه بدست آورده پرو بالش بعسل اندازی و بدماغ او ذوقی عفریت ایچ و این عمل
 خاشی در و مانع پدید آید و بشدت هر چه شامه عطسه شد اندا که در شامی عطسه نبور بدراقتی ^{ای زنبور}
 ترا پاره پاره کرده پا خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالاشافته بمغز فرود رود و دماغش
 فرس کرده و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هر دم و سر و سر این کار کنم اگر همین
 تدبیر و الا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا
 فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بفظ الکسی سپرده و سپر توکل بر رکنش
 بخوابگاه دیو درآمد و یک سیاه بشاره کوهی افتاده و دشاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند
 بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک وجود و امموده و دندانش چون
 دندان گراز برآمده و بر اندام بیستون کردارش سبان خرس موها بلند رسته چشم آدمی را و از دندانش خزه
 میشد و قتل از تصور صورت رشت و ترکتش تیره میگشت شوی ^{ای زنبور}
 آفریده ز خشمهای ^{ای زنبور} خرس یشمه که از دندانی ^{ای زنبور} کاز و با کس ندید چند ^{ای زنبور}

که مشتری
 نام ستاره
 دماغ فلک
 ششم که
 از دماغ
 فلک گویند
 و میگویند
 که این
 عفریت
 است
 که
 از
 دماغ
 فلک
 گویند
 و میگویند
 که این
 عفریت
 است

پشت قوسی روی فرسنگ
پستی پشت مثل گمان
و مینی چون تغار رنگ بران
با بفتح طشت گمانی

بوی گندش هزار فرسنگ

بنیش چون نوخست بران

پسر وزیر چون چنین پیکر کوه شمال اوید از همیشهش پسر وزیر

امید بفرقه الوتقای غنایت از روی زود که هست بر میان توجیت بست و بر حسنونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که هانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
وماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعقیق و معان بگاہ کرد و فرود رفتن بر آمدن نفس شوم آن پاک دریا
چون برون می آمد از شدتش خاکها بر شمال کرد و باد بهوا صمود می نمود و بمرتبه که در آن زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دور طناب بسو
وماغش میدوید جوان زنبور رطل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بنماغ عفریت فرستاد و خود
اگر بخت بگوشه فرارفت و در میان گیاهها متواری گشت و یونی الحال جیت و بشدنی تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد و عطسه و قضا از زنبور در مغز آن پدید فرورفت و از
عطسه کاری نکشود و غرور از نهادش بر آمد و بی طاقت شد و چنان با یک مرز که لرزه اندام
گاوزمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پیدا آمد چون بخطه بگشت بهیوستی
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دیدن آغاز کرد و قطع قطع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس ستیش فرورفت و شجره زندگانش مستاصل گردید پسر وزیر از
سراجام یافتن چنین مهم شگرت و بیاد رفتن آب از آنچنان دریای شرف بهر گاه آمدی
جبهه نیایش بر خاک منت بود و مانند صبا سکرو می گزیده را کوه نوید شام امید لکزه داده
رسانید و ثروه تماشای جرسته مطاع قامت از زمین آشفته بیت قصیده نکونی یعنی بر می ترا
بران تنه او گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور غسل اب عبارت و لکشا شرح نمود
لکزه از بسا طوطا و دانی چون سبزه از اهتر از نسیم جالبید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

بهار و نشر
بوی گندش هزار فرسنگ
بنیش چون نوخست بران
پسر وزیر چون چنین پیکر کوه شمال اوید از همیشهش پسر وزیر
امید بفرقه الوتقای غنایت از روی زود که هست بر میان توجیت بست و بر حسنونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که هانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
وماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعقیق و معان بگاہ کرد و فرود رفتن بر آمدن نفس شوم آن پاک دریا
چون برون می آمد از شدتش خاکها بر شمال کرد و باد بهوا صمود می نمود و بمرتبه که در آن زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دور طناب بسو
وماغش میدوید جوان زنبور رطل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بنماغ عفریت فرستاد و خود
اگر بخت بگوشه فرارفت و در میان گیاهها متواری گشت و یونی الحال جیت و بشدنی تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد و عطسه و قضا از زنبور در مغز آن پدید فرورفت و از
عطسه کاری نکشود و غرور از نهادش بر آمد و بی طاقت شد و چنان با یک مرز که لرزه اندام
گاوزمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پیدا آمد چون بخطه بگشت بهیوستی
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دیدن آغاز کرد و قطع قطع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس ستیش فرورفت و شجره زندگانش مستاصل گردید پسر وزیر از
سراجام یافتن چنین مهم شگرت و بیاد رفتن آب از آنچنان دریای شرف بهر گاه آمدی
جبهه نیایش بر خاک منت بود و مانند صبا سکرو می گزیده را کوه نوید شام امید لکزه داده
رسانید و ثروه تماشای جرسته مطاع قامت از زمین آشفته بیت قصیده نکونی یعنی بر می ترا
بران تنه او گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور غسل اب عبارت و لکشا شرح نمود
لکزه از بسا طوطا و دانی چون سبزه از اهتر از نسیم جالبید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

بهار و نشر
بوی گندش هزار فرسنگ
بنیش چون نوخست بران
پسر وزیر چون چنین پیکر کوه شمال اوید از همیشهش پسر وزیر
امید بفرقه الوتقای غنایت از روی زود که هست بر میان توجیت بست و بر حسنونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که هانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
وماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعقیق و معان بگاہ کرد و فرود رفتن بر آمدن نفس شوم آن پاک دریا
چون برون می آمد از شدتش خاکها بر شمال کرد و باد بهوا صمود می نمود و بمرتبه که در آن زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دور طناب بسو
وماغش میدوید جوان زنبور رطل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بنماغ عفریت فرستاد و خود
اگر بخت بگوشه فرارفت و در میان گیاهها متواری گشت و یونی الحال جیت و بشدنی تمام
که از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد و عطسه و قضا از زنبور در مغز آن پدید فرورفت و از
عطسه کاری نکشود و غرور از نهادش بر آمد و بی طاقت شد و چنان با یک مرز که لرزه اندام
گاوزمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پیدا آمد چون بخطه بگشت بهیوستی
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دیدن آغاز کرد و قطع قطع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس ستیش فرورفت و شجره زندگانش مستاصل گردید پسر وزیر از
سراجام یافتن چنین مهم شگرت و بیاد رفتن آب از آنچنان دریای شرف بهر گاه آمدی
جبهه نیایش بر خاک منت بود و مانند صبا سکرو می گزیده را کوه نوید شام امید لکزه داده
رسانید و ثروه تماشای جرسته مطاع قامت از زمین آشفته بیت قصیده نکونی یعنی بر می ترا
بران تنه او گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور غسل اب عبارت و لکشا شرح نمود
لکزه از بسا طوطا و دانی چون سبزه از اهتر از نسیم جالبید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

خورشید تاب بخرائید و بسان سبز بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بزنا که جانسورش
دل لیل بسوخت و بر دل بخت بخش چون کل بسامه قبا که در مشنوی

چندان ز غمش بمر لیل	کز ناله او سپهر لیل	آن نو که خون می زد رنگ
میکرد بران عقیق کلنگ	معجز شده از طباخچه پاره	اشک آمده تا بگو شواره
چون غنچه گهی شرار میفت	چون سبز گهی بنجا که میخت	از آتش سینه چاک پاکش شعله

و در دل ملکه زاده گرفت و بر غمتاکی و آشفتگیش بهای مای بگریست و اصحاب نیز از معاینه
این چنین حال در وانگیر همدوش ناله و همدست فو که گشتند در آن ماتم که ده هنگامه شیون گرم شد
و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکه زاده بر آوارگی وقت پری ترا در رحم آورده بدان بر خصال
میما شامل گفت خدا را دست این غریق کج نویسی بگیر و به طره از آن آب بجا که داری
آب رفته در جوی تنمایش بیار خیر بسته کرد از خضر کیش امثال مر آن ساکنه شکوه داشت
کرده مر میامی آب حیات بکشاد و بخت دست امید بقدر اک سبب الله که طلسم کج فیض منقح
ابواب امید است زده قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بکلمه ایزد جانش
جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساط وجود انداخته فی الحال از خواب مرکب چشم باز
کرده هر سودیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری ترا افتاد که مانند شمع بر لبش
ایستاد بود و از غایت حیرت لیل بدلیخ زبان ابراهیم سبجان الله مترنم شست از قیامت
نشاط ادکوی خرد و پلوتی کرده بر جاده جنون گام سپردن میخواست و بر طریقی ملکه زاده را
دید با چارین دیگر گرفت دست شکرا نه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد با خن و
دوسوی سر لغایت دراز دید و چند آنکه سر در گریبان تامل انداخت و صلا پی بحقیقت نبرد
و نه است که این حال ندرت آگین حیات ناچار در بحر موج تحیر و دریای تملاطم صرانی طم

از منزل
خان کز نوین
نوشته که پدید
اندر اربابی
سعدوم سازند
و نصیای ازان
بیای فارسی
غیاث الفنا
مع آب بقا
معنی آب بیان

سای فز
تسلیم
پوش بر سر
لیا از در
شاه عالی
پوشه ناز
نحوه نکست
عسرت کین
نار کرده
واشک تشنه
بکرو آه و فغان
طربای مکمل
یکو منظر که از
غمنوده بر سواد
بر سرست قبا
ی ترا چون
شده آهنگ
دستی ساخت

که در سوره
تائید شود
بصورت کرم
بیضی لاله
سابق که
سازش
طایفه است
از بندگان
عقبت نمایند
چنین بران
که از حالت
انسانی به
حیوانیت
میرسانند
و از آنجا
که در سوره
تائید شود
بصورت کرم
بیضی لاله
سابق که
سازش
طایفه است
از بندگان
عقبت نمایند
چنین بران
که از حالت
انسانی به
حیوانیت
میرسانند

خزیده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پرچهر نقاب از چهره شاهد حال برداشته
بر کیفیت ماجرا آگاهی بخشید منوچهر از نهایت شوق آن سر و چمنستان نازکی را تنگ در آغوش
گرفت و هر دو بیا و حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد از این چنین همی و مصیبتی که برآ
اینجا راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوع فشا طبریکه که گریستند و لولوی لالا از درجک
دیدند برپای یکدیگر زشار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا با اتفاق سمرنت برپا
ملکزاده نهادند چند آنکه در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکریانه تقدیرش
بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جدا گانه طوطی زبان را در شکریستان شکر گوایا گردانید و گفت
ای سحر زعمگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان
تیم عدم بوجود آمده پدید است که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کن یاد
ندارد و شکر چنین عنایت شکر و منت این موهبت عظمی از پرده قوت بر منصفه فعل
آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان را باز برپا
توانم و نقد عمر ابالای تو شاکر کنم مستثنوی

اگر هر موی من گردد ز بهانه	تو شاکر منم و نقد عمر ابالای تو شاکر کنم مستثنوی
سر موی را احسان تو گفتم	نیارم که هر شکر تو سفتن

توقف و زیدین ملکزاده در بلده نبود باش بالتماس منوچهر
و بری ترا دو تعیین فرمودن پیرزنی رحیمیت تفحص احوال مهربان

چون منوچهر مقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیرم تقدیر متولد گشته
و باره از کرم عدم منصفه وجود آمد و دست پری ترا دو گرفته نزد ملکزاده رفت و چنین نیاد
برکت پایش سوده باینین وفا کیشان حقیقت پژوه موعظ عرض کرد که اگر از راه ذره تو از راه

و چون او بخت تنخیر تخیر قید صید صحرای میرفت پری نژاد مانده کنیزان خدمت پرست و پرستاران
بندگی دوست و آئین عبودیت گوی سبقت می برد و اما ملکه زاده که خمار با دله طلب یار و سرشت
و هیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل و واقعه از
صبا و پرواز و نشان آن ماه که زورقه دلش را بورطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود محبت و
پری نژاد بقانون هوشیار خزان مقام ادب نزد ملکه زاده رفته پایش بوسه داده گفت
خاک پایت تو تپای چشم جانم از اینجا که مراد خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگی است
بنا بر خیر خواهی التماس کرده ام اگر شرف اجابت یا بم معروض نمایم ملکه زاده از روی شکر
توجه با صفا نمود و فرمان داد تا بعضی رساند پری نژاد چون در حریم اجازت باریافت
بروز الهوی از پشت بست و گفت با وجودیکه چنین چمن گل و ریحان و در نظر جلوه فرور نوازیست
و از هر جنس مواد طریح سباب نشاط متیاسان غنچه دلتنگ بودن پیوسته لاله و ارواغ غم
با خون دل غشتن از بهر محبت اگر مهمی و طلبی در خاطر عاظم فرمن باشد مرا بران آگاهی بخشی
تا در انجام و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان واد و دست در راه تو جان بیغ
نکند و بجاده فرانت بیای سر بوی ملکه زاده چون او را در راه دلسوزی بکانه آفاق و در
طریق تفقد طاق یافت تکلیفش به تکلف را ز دل بشکارساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بزمام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و بر آمدن در راه
طلب بر شوایم و شوا مخم و طمی نمودن نشیب و فراز مراحل مهوم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرا می مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریب بجز فکر گشته بیان نمی
و آمده گفت ای شهنشاه سر پرشیدانی از پیکری نام و نشان نشان چون توان یافت
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و طلب صعب و بزرگ

پی کبوی سراغ برده چون آفتاب و شن دریافت که گوهر کان شهر یاری و خورشید آسمان
جهانداریت و مهربان نام دارد بسکه شوخ و شک افتاده تنهادگشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرداناق بر آید آفتاب جهان افزو از فروغ رخ ماه و ش آن پری اقتباس نور کند
و گل لعل سوز از بهار سن عارض آن ماه جاد و فریب کسبت نکند و نماید پیر زن بهمدست
خرد کار شناس و زهنه نوئی عقل مصلحت آموز و در چار بازار شهر و کان کلفروشی تریب و در کرم نایه
روزگار با چمن پیر ازنی که هر شام و سحر حامل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اغنی مهربانومی بر د طرح محبت انداخت بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بار سال تحف و هدایا بربیل دوام او را مزینت گردید
سرشته یگانگی بدست آورد و هنگام دوستی گرم کرد چون نهست که سرشته موالات شیکام
پذیرفته و سلسله اتحاد تنظیم یافت روزی بربطیکه آستین توشان زطر از غرض ساده نماید
تکلیف نمود که در خدمت مهربان و زهنه نو گردد و مراتب صدارت بوجه حسن مؤدی گردید
باغبان زن که گردن جان زیر بار حسان آن مدینه ساز خرم داشت فی الفور قبول این معنی
کرده بوسیله سید برداری در ملازمت آن سهی سر و جو یا حسن بر و این فتنه گر خجسته کار در
بصاحت متاز گشت و از گلهای نورس حامل نو آئین طراز که نهانی با خود داشت گذرید
آن ناویده دست اشتاق خود ساخت هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس وزی معدود که از بوستان ترقب گذریده مقصود بدست آورد از انجام رجعت
منوّه بسان حباسبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکه زاده فایز ساخته ازین
جان بخشش مشام و نقش ابرام که نشاط معطر گردانید ملکه زاده از غایت نشاط و طرب و
شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع برین مرده گردان فشام رو است + نزدیک بود که

باندازه طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بمرعیت تمام این گرانمایه درج شهری
 بان و تواتر سعادت شرف و صلت نبش که در خیز فقدان خلخال فرورودن باهی از تفت
 اداوت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این سر منم بوده
 بعد از تمام مراتب پیام قدری از ان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از یور صدق
 بگذارد جز بدین تدبیر صائب صواب قهرن دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
 زیرا که پدر مهربانوار روی غیرت نخواهد که بر شخصه اسم و اما پیش اطلاق کنند قطع نظر ازین
 مهربان و نیز در کمال حدت فحم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
 طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چند آنکه شاهان روزگار و سلاطین امداد آرزوین
 بزم و صلاش گشتند و در دایره این تمنا پر کار و بار پای سر ترد و گردن ساکنین امید بحکیم
 بر زیاده اجابت گشت ساغر دل همه لاله و انشا نمود و انغ سودا ماند مکرزاده تدبیرین اندر
 استخوان آشته بنامی کار بر صواب دید آن پر کار نهاد و دیر خسته دیدار را بدستوریکه گزارش یافت
 دستور می ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزو و فر رفت پیر مرد بخدمت سلطان
 شافت باین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود آب بقا
 در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد و سلطان از اجتماع این مقدمه غریب پامی دل درون
 حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب به دقت پند و چون پامی علما و مفتی و بیان آید یکبار
 در رد و قبول سخن جبارت نتوانست کرد و در میان که زانو نشین بساط ادب بودند در و ط
 حیرت فرورفته از نهایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سپس که تاملی سر نیای آب بقا
 بکشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر مایه که اداب دوروزه مفارقت داشت
 پاشید مایه فی الفور بیان منجن عاشق بیدل که بنام دوست طبع بدین در آید از مایه

مستعدان
 با فتنه و فساد
 حاصل کنی
 حاصل آنکه
 به توقف
 مهربانوار
 با او منفعت
 سازند
 مایه سبیلین
 بسین مملود
 وفائی و کرم
 کانت فاری
 پیا در شایان
 جلال و کرم
 مستعدان
 با فتنه و فساد
 حاصل کنی
 حاصل آنکه
 به توقف
 مهربانوار
 با او منفعت
 سازند
 مایه سبیلین
 بسین مملود
 وفائی و کرم
 کانت فاری
 پیا در شایان
 جلال و کرم

سفر سعادت اثر آن خلاصه دو ومان خلافت پیش آید هیچ وجهی بر تعالی ساین نمیکنی بلکه
تصور زندگاری آن اکنون باعث هیچ دل مایه آزار خاطر است الحمد لله والبنه که در وقت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم نیست عالمی و خیر اندو
سعادت گرد و والا و ولایت را تفویض ملازمان با شرف گردانیده مراجعت به بازخوش نماید
چون پسر وزیر گزارش میام کرد و آثار شباشت بر صاعیه با و شاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدین بازخوش از بهر
بر میوشندان بیدار مغرور پوشیده نیست که این چنین مهین فطنت و کاطینت که خلف اصد
خلافت و جهان بینی است چنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جاده پیاپی است
گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر فرس باشد در کارخانه ارادت فرمان الهی غیث شرف نفا
نی پیوند و پیش از نزول شمایری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس و تشاوه خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قوه باصره خلافت غره ناصیه
اطلاع و آگاهی بخشید البته که بخیر و عافیت تشریف از رانی داشتند و از جمله جلال عطایای
مستوجب هزاران شکر و سپاس آید نیست که گوهر گرامی ملکزاده از برج شهر یاری است
از فرمان الهی در همه حال مجال سخاوت و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک به دست آمده
در سر انجام این مردمی تجویز تعطیل کنیم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر و قوفی نه اگر چه
از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موافقت نسوان بسبب نقصان کرد
طینت اینهاست اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی برین امر شرف نفاذ یافته بجز انقباض
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژده قبایل
شام جانفش را بر آنچه مراد و معطر ساخت این خبر و مشکوی شهر یاری نیز تشریف یافت چون

نیایان با ملک
و کائنات
یعنی همه
سلطان
بالکلیه
و اطلاق
بامداد
و در بعضی
بصورت
در صورت
فراوانی
نقطه
جمع
غایب
مفهوم
کنند
و در
معنی
است
زنجیر

صبح بر آورد و برسم کریان اهل عالم رحلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد و ملک
بکر و ار خورشید از شکوهی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران و فوق افزای عصمت
بار عام شد و لبان خسرو بهار درم و دنیا بر خلافت ایشان گزیده اهل انجمن ابی پیرایان گزید
و خلعتیهای تنگ تنگ مانند نرم آریان چین خرم و خندان ساخت پیران اکنه همین بهر
صاحب طلسم مراد از سر گنج مقصود و برخواست و جلد و می چنین خدمت شرک و محرم شکر
بزر و جواهر کشیده از آرزوی نیاز مستر او در پیرانه سالی از در یوزه گری بتوانگری رسانیده چون
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گرفتار و شایسته اند
مراجعت بدارالملک خویش رست کرده نغمه استرخاص بهمع سلطانی رسانید و خنک استبداد
بر امان التماس در و سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیایان خویش فرست
در فراخامی گرم گرم تاخته هزاران طویله سپید گاو هر فراوان نافه شک و قطار شتر
از ماده و نر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید و دیار و عنایان
علمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام قیاس آن عرق قصور بر چنین می آورد

بر سبیل جهیز ازانی داشت مشنوی

ز گنج و زر و زیور و لعل و در
ز عود و زعفران و بخر و دار
ز جام و زمر و زخوان و عصیق
ز بندی کینان و بخت پوش
ملکه داده چون با اینده عنایت

ز مشک تناری بس بار
ز تازی سمندان پولاد نعل
ز چینی غلامان حلقه بگوش
همیاد و خود گشت منت پذیر

بسی پشت فیلان گنجینه
ز تاج مرصع بیا قوت و لعل
از وهریکه در جواهر غرق
از ان پیش کار کسی در میر

و توارش از جناب سلطانی شرف حضرت حاصل کرده بود و اعطای بخشش آن مهر
بانوی را در هودج بیت + مرصع سقف و چون خرمشید زلفشان قبه اشعری کوی

دمیده بیک نگاه بدستگیری عصا از دور آمد و در پیش مهربانوار دیده سیل سرکش
 از جور و زکایه های بامی بگریست و او شستلم زمانه جفا کیش شکوه از حدیثش برده
 از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا داده بود و تا او را از می معین گردانند و دست
 قطاول روزگار از گریبان و قتش کوتاه سازند ملکه اوده گفت که امی مهربانوسن پنهان
 از سیاهی این مجوز مشاهد میکنم که طوفان بلاد تنورش جوشانست و آفتاب در زیر سرش
 پنهان چنین کس او طیل حمایت جا دادن مار و سستین و گرگ بغیل شستن ست صواب
 آنست که این فتنه گری از دور برانی و دیگر بارشاد روان اقبال بارندی که من از شر او
 اسلا این مستم مهربانو گفت امی سر بر آری و دولت و اقبال چنین عورت پیر و رفا
 سخافت و ناتوانی که قاتلش از جور فلک چون بلال و قاست چه جای بیم و هراس
 ز نهار خواهر دوست روی بر صحنه زدن و در مانده ته افتقار را سایه رفیق از سر باز
 گرفته قش این ارباب مروت نباشد فی الجمله شاه شنگول تقدیر بعثه گری و آمده
 و پرده تقدیر خود بدرید و ملکه اوده نیز بنا بر ابرام مهربانوسن برضا و ردا و قضا را روزگار
 منزل در سر چینی واقع شد که جو که طراوت افراد و سبزه نریت پیرست از رطوبت
 هوا و نصارت گیاه مینازنگ سرخوشی نشاطی اعانت با ده و جام بدلهاراه یافت
 و صغیر و کیر شادمانی مینمی پروختند ملکه اوده بتکلیف آب هوای آن گلزارین طرب آفرین
 ساغر چند از حقیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا نگ سوار شده بجهت صید
 عنان توجه بجانب دشت منقط ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت منتظر
 فرصت می بود و درین لافضت ملکه اوده بسوی شکار از جل منقشات نکاشته
 هوشنگ برین حال کسی داد آن بیدل مجنون کیش که نقیضان راه جانان همواره بر

نخستین زمانه
 لافض حال او
 بسانند
 در مانده ته
 افتقار را
 سایه رفیق
 از سر باز
 گرفته قش
 این ارباب
 مروت نباشد
 فی الجمله
 شاه شنگول
 تقدیر بعثه
 گری و آمده
 و پرده تقدیر
 خود بدرید
 و ملکه اوده
 نیز بنا بر
 ابرام مهربانوسن
 برضا و ردا و قضا
 را روزگار
 منزل در سر
 چینی واقع
 شد که جو که
 طراوت افراد
 و سبزه نریت
 پیرست از رطوبت
 هوا و نصارت
 گیاه مینازنگ
 سرخوشی نشاطی
 اعانت با ده و
 جام بدلهاراه
 یافت و صغیر و
 کیر شادمانی
 مینمی پروختند
 ملکه اوده بتکلیف
 آب هوای آن
 گلزارین طرب
 آفرین ساغر چند
 از حقیق مروق
 بدماغ رسانیده
 بر گلگون صبا
 نگ سوار شده
 بجهت صید
 عنان توجه
 بجانب دشت
 منقط ساخت
 پیرزن که
 پیوسته مترصد
 وقت منتظر
 فرصت می بود
 و درین لافضت
 ملکه اوده بسوی
 شکار از جل
 منقشات نکاشته
 هوشنگ برین
 حال کسی داد
 آن بیدل مجنون
 کیش که نقیضان
 راه جانان
 همواره بر

ناک پایت گنم چه دیرست که تاو ک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شالمان
 بومان بخوابش من که بستمند و چه پدر من نامه نوشتند من نامه میده اور نوشتم و نامه مرا بر لوح
 دل نقش بستم لیکن چون سر کلاه افتاد بر دست من نهادند ما چار لاله و از در دل و از غایت
 تمنا بود و مانند سنبیل خاطر مسموم پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاور می کرد و فلک
 بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و در لیم از یار و در صالت مهر و کرم گشت

شکر مند که هر چه طلب کردم از خدا
بفرستادی و بواسطه خود و کاران شکر

اما مشکلی دارم که از ان جهت که بیاب است و خاطر و اضطراب یعنی با خدا که جایزه کار

منقذ الان من جملة اهل الشان از وره عهده امير الكيماوري بنيت و...

و اختر گلشن امیر گل مراد و چشم و نظر به جمال جان آسای تو به کس نمی آید و به جا تو می آید

ریاضت تنهائش و ریختن خلوت و عیشگاه کنیز و برتر حاکمین و صومعه خرم و شهر

هنگام نظر و ساکنین و غیره را بشکریه وصول این موزیت غنایی و خطیب کبری علیهما السلام

لوید و شیدا می لطیف از انی گفتند که و وفا می بین عبد تو با من با و می کنی و درین

اعانت نفرمانی و درین مدت موعود بعد از صحبت من با شکیبایی نیاورده از دوست

وصال آن گل عیدین شوی و اما این عالم با کوف عصیان بی مباهشت مبالای و از سبزه

نقص بیان که فرستاد اصحاب و فاضل و با ساس کاخ امید و پدید آورنده

مراد من اینست که هر چه در ان نیاز می باشد و دعای حاجت را بستاند و باز

و غنی و مقصود از شاخ المان شگفته بریز و بپزد که این دلت خلیل در چشم زدن بسیار است

هرگاه اوقات و زمان و کمال نویسی و مایه گیری کرده باشد اکنون که شایع است

کمر کرده و گلهای آبنانی مایه مراد آورده و منظر آب و کشتیهایش خواهد بود و پشت به پشت و سر به سر

[illegible]

کشتی نوح ازین طوفان حذرمان بجودی مقصود فائز گردانی بخارگفت ای ملکه زاده همه
که در روز نخست از خانمان دل برداشته که رفاقت ابرمیان جان بسته ایم با یکدیگر سیولانی
متلاشی نکرد و دو قالب استخوانی از هم پاشد از خدمت پهلوتی بکنیم این گفت عزیز غزل
^{ای صورت جزمیت نشود}
بلبل لب بودیده لبوی صحرایستان شد و در چارسوی طلب جستجوی مطلب لبسان باد
شناختن آغاز کرد تا آنکه بی پای دختی رسید که از چویش تختی کبر و از آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سترادوم بم بلا لاندوده به تنه آن دخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل دخت دیده پیشش دست بر سر
باوبایتاده زبان بدج و ثنائیش بکشاد و مار زبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آورد
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در سخاوت و انبیا حاجت خود از دست داد
منو و مار بفغان یاز و تو اما که بسیار گاه جلالتش را و نور بیک پا قیام در زندنه دخت را
کرده بگوشت فر رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شافی از نان دخت ببرد و پیش
سحر پرواز را کار فرموده تختی در کمال زرینت ترکیب همپایه عرش جمشید تواند شد
بترایشند و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکه زاده آوردا اتفاقاً در موقع مهر بانو
یک روز باقی بود ملکه زاده که از اضطراب جان لبشسته چشم انتظار برایه نجار باز داشت
و از نهایت غم هر نفس نفس و پسین می خرد و از رسیدن نجار و او را در عرش بپی نشاط
فراتر کرسی نهاده جنبه نیاز برخاک منت سوخته خواهر گرانمایه در جلبدوی چنین حد
سترگ به نجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم براوزنگ فیروزه رنگ
پسر جلوس فرموده جشن جهان افزون تر تیب داده هوشنگ شادمانی وصال محبت بانو
بزم رنگین که انجم فرودش از تماشايش عبرت می افرو و منعقد گرد نهیده نو نمایان

نامدار و خوانین کا نگار: دولت خود را استعدا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد سرگشته
جشن بادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلاهی عام و رواد و بشکو و خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش در وجوه
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشه بساط
بسان می درخم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده بترانهای مسرت انگیز راه
خرو میزد و اگر فی المثل غم از آن مجلس مینو طراز گذار میکرد از سر خوشی باده طربشادی برگ
میشد چون ملکه داده اطلاع یافت که هوشنگ از بیوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشان
ست جام و دولت است و نقد آگهی را در نامی و نوش باخته گوش هوش لبان سرینا
پنبه غفلت آگنده دارد فرصت رهنمیت دست بطل غایت سبحانی در آمد و لو
توکل که وسیله اقتضای ابواب مقصود است بر افراشته بر آن تخت نشست و چار بار را که
چار کن دولتش بودند و شخص را قبالتش را بمنزل چار عنصر پیش خود بنشانند حکم از دیو بیابان
آن عرش اقبال که های امج سعادت بود لبان سر سلیمان پرواز آمده و چینی که مشاگان
نوائین کار صبا کرد و رگبار آرائی و منیل برای زلف و رخسار مهر بانو پرداخته و آن مهرمان
غنج و ولال اما نند از نینان بهار هر هفت کرده بر سند دولت متکمن گردانیده بودند
حامل گل توجع مروارید بگردنش آویخته و پنجه دست از جنا چون پنجه مر جان گلگون ساخته
و آن پیرزن که مهر بانو را بدم فریب گرفته بود و پیش آهاده مانند میمون پر نفس میکرد و از نایب
انسا طپای میگوشت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرو آمد بر ستاران و خادمان از
معاینه این حال غریب بینا گشته لبان نبات لبش از هم شپیدند و مشاطها مستغرق

لجبه حیرت شدند و چون پیکر دیو آرموش ماندند قهر بانو بجز دلگاه بر جمال جهان رای ملکزاده
 چون باد سکروح از مسند برخاسته دست آن دگر مدینه ساز که آتش فتنه اندر پیر سرش با شتمعال
 آمده بود بجای کلی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیر زن چند آنکه همد م ناله و هم نفس فغان شد
 سو و نکرد و تخت چوین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرشمی کردار هوای عرش برین
 در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط کمال معنی شسته
 از شوق وصال مهربانو پسته آساده بن بجنده طرب باز داشت و مانند گل بچمن مسرت و بهیج
 شکفتگیهای نمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند
 تا آنکه پسر دیر سر آن عجزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و
 راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فیه الفور
 رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط بر خاست
 بگوشه فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز بای ثبات
 از دامن استقلال بیرون کرده از تخت برآمد و سخت بمیناک شد و انشای این حال قیام
 صومعه مضطرب و مضطرب آمدند و بانگ لطمه بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از
 درویشان خاکستر پوش بر تخت چوین شسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانوار
 بان پیر زن و فاکیش بر آن تخت نشاندند باز هوا تصاعد نمودند نزول و صعود و تخت
 چون لعلان برق در طرقة العین واقع شد که کشکداران اصلا بر آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه
 کار از دست شده بود و هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
 برق اندازان برق شتاب و بان داران باد کردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان
 و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست

پیکر دیو آرموش
 صورت پیکر دیو آرموش
 صحنه امیران باب
 زینت نقش خنای
 وایجا وادافو
 ست از چنان
 کنایه
 کردار و بهیج
 بود و مهربانوار
 نایب از خانه
 بر آورده
 کرمی با خنجر
 تخت

دفعه پنجم
 و صحنه امیران باب
 دیده بزم و بهیج
 معین
 قضا عذاب قضا
 بزمین بالار
 لسان با فتنه
 "عاشق طوفان
 باله بزمین
 بزم زدن ملک

بزم زدن ملک

حصول میشد بازی میل میکردند و بوسه ملاعبت در میدان استیضاس گمازی
مینمودند تا آنکه کثرت موافقت و مصاحبت دوام منجر به محبت شد و روابط و ادوایان
استحکام یافت چون مدتی برین دتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و
از ان بر روزنه دل تافت و تن حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الحکله نقش این سودا
نسفته بکلمه آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن بر دیباچه اعلان ترسم گشت تا قدم بر
بلوغ نهاده بودند صفو احوال از رقم ملامت و طراز و سمیت ساقیه بود چون مراتب بهولت
و نادانی طی کرده بسر حد افاقه و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند
و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشته محبت بگردن
جان بهم پیچیده بود و باد عشق در ساغر دل جوشیده و در غر زمو عطمت پذیرای گوش جابست
نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز
کردن آغاز نهادند رشته عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و زیر بنقدیم
که مقدمه رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف
حجاب نشاند و از رفتن و بمان که فی الحقیقت دار الشفا و بیمار ان عشق بود بیکبار متمنع گردانید
بهرام که پیوسته در کتب محبت درس عشق با و کار می نمود چون او را ندید مضمون عقل و اموال
کرد و از علم خردی نصیب شده اظهار بی طاقتی نمود و همچنین زهره پیر و صبر در دیده بقانون
جنون جنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان صبطا بر زمین اضطراب افتاد و وزر
فرست یافت که لا اله الا الله و ارسوی مکتب ثبات و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد
و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جای که از مرمفارقش دیده بود باز گفت هر دو بیدار از خواب
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گریستند و از چشمه چشمه دشت روان گردانیدند

